وآن لحظه که عشق روی بنمود اینها همه از میانه برخاست
خاصش که تمام چشم کردست کلی مراد حق تعالی است

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
از دور به بینی تو مرا شخص رونده آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
پیش از عدم شکر که عدم معدن جانست اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
من بی من و تو بی تو درآییم درین جو زیرا که درین خشک بجز درد و ستم نیست
این جوی نه خرقه ولیکن نکشد مرد گر آب حیاتست بجز لطف و کرم نیست

جانا جمال خوب بسی خوب و نادرست لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست
ای آنکه سالها صفت روح میکنی بنمای یک صفت که بدان کش برابرست
در دیده می فزاید نور از جمال او با اینهمه به پیش وصالش مکدرست
ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال هر لحظه بر زبان دل الله اکبرست
دل یافت دیده که سقیم هوای تست آوخ که آن هوا چه دل و دیده پرورست
جانا بنور زیست که گردست عشق تو ورنه کجا دلی که تاب عشق درخورست

ما دل که

هر دل که بوی خط تو بشنید در هوای او / چون زر در آتش نشست هر آرزو مست

هر کس که بیمار شد از چشم تو بیمار نیست / بی صحبت تو مراد او کس میسر است

هر دوزخی که سوخت درین عشق او فتاد / در کوثر او فتاد که عشق تو کوثر است

پایم نمی رسد بر تو از امید وصل / هر چند در فراق توام دست بر سر است

غمگین مشو دلا تو ازین ظلم و دشمنی / و اندیشه کن درین که دلارام داور است

زر روی زعفرانی من از نثار دلدار شد / وین زردی زعفرانی من از درد احمر است

چون برتر است خوبی معشوقم از صفت / دردم چه در نهایت و مرا غم چه لاغر است

آری چو قاعده است که رنجور زار را / هر چند رنج بیش بود ناله برتر است

همچون قمر بتافت ز شبنم نمس دنی / نی خود قمر چه باشد کان روی انور است

در درد عشق هیچ دوایی پدید نیست / بر بستر جرح هیچ خطایی پدید نیست

راضیست دل به درد که از سوی دلبر است / زیرا چه نقش آنکه رضایی پدید نیست

گفت عاقلی که مراد دولت کی است / گفتم مراد این دل و جایی پدید نیست

گفتا بنه وفا کن تا کامران شوی / گفتم نشستن جایت و جایی پدید نیست

گفتا که در هوا پر و چون باز صید گیر — گفتم به باز عشق هوای پریدن نیست

گفتا بهای و هوی گرفتار شد ولت — گفتم برو که در هو و های پریدن نیست

عشق آمد و نمود به دل بی نقاب رخ — گفتم بجز رخ تو لقای پدید نیست

خاموش کن هزار چو من خاک پای تست — کعبه درین طریقت پای بریدن نیست

عاشقان را گرچه در باطن جهانی دیگر است — عشق آن دلدار ما را ذوق جانی دیگر است

سینه های روشنان گر غیبها دانند لیک — شرق آن دلدار ما را غیب دانی دیگر است

بس زبان حکمت اندر شرق از پس گشتند — زانکه مر اسرار او را ترجمانی دیگر است

یک زمین تقوه بینی از لطف او در علم جان — تا بدانی کان زمین را آسمانی دیگر است

عشق و عقل معرفت شد نردبان بام حق — لیک حق را بر حقیقت نردبانی دیگر است

شب روان از شاه عقل و پاسبان ها شده اند — لیک آن حق بر حقیقت پاسبانی دیگر است

این زبان ها برگشت ده آتش پر بوده — لب فرو بند ید گو را همزبانی دیگر است

شمس تبریزی چو شمع و شمعها پروانه اش — زانکه اندر عشق او او را جانی دیگر است

اگر تو مست وصالی ترش رخ تو چراست — برون نشسته تعالی درون نشسته کجاست (ملول)

بیت الله ما را از ... [illegible]

بر ۲۲ ه ۵

ندیده باشی و مستی میان صد هشیار — ز خوی و بو و رنگ و ز چشم و دهان از حیات وراست

خم شراب میان هزار خشم دگر — بکف و تف و بجوش و بغلغله پیداست

علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند — که جوشش دل از نشاط و توانش ز رحم لطف خداست

کسی که شب بخرابات قاب قوسین یافت — درون دیده پر نور او خمار لقاست

طهارتیست ز غم باده شراب طهور — وران دماغ که بادست باد غم ز کجاست

ابیت عند ربی نام آن خرابات است — نشان اطعم و یسقینی از پیمبر ماست

رسید ساقی جانها ز خواب آلود — گرفته ساغر زرین ز هر سبو مکشوف

صلای باده جان و صدای رطل گران — که میرسد بخمار آن نگار زود از زود

زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز — ز شاه جام شراب و ز یار رکوع و سجود

شراب حاضر و سلطان ندیم دولت یار — دگر بیارم و گفتش که در میانه چه بود

هر آنکه می نخورد در سرش فرو ریزند — بگوییدش که برد در جهان کور و کبود

چو پاک و داشتکم را رسید باده پاک — زهی شراب و زهی جام و بزم گفت و شنود

دل جهان چو بسوزد چه بوی عود آید — دل شهان چو بسوزد چه بوی عنبر و عود.

شراب را تو نه بینی ز دست زاهدی / به بینی آتش دل را که حال یار بود

نوشته بر سر سرمست رو که جان گروی است / نوشته بر لب ساغر [illegible] محفوف

نوشته بر دف [illegible] که زهره [illegible] / نوشته بر کف ساقی که [illegible]

بلیس اگر ز شراب خدای مست شدی / سجده گشته نشد [illegible] طاعتش مردود

خمش کنم که خمش به بتیس هشیاران / که جمله خیره شدند و خیال شان از دود

یاران سحرخیزان تا صبح که دریابد / تا در دو صفت ما را که زیر و زبر یابد

آن بخت کرا باشد کآید طلب جویی / تا آب خضر از جو خود عکس قمر یابد

یعقوب صفت که بود کز پیرهن یوسف / از بوی پسر جوید خود نور بصر یابد

یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی / در دلو نگاری چون تنگ شکر یابد

چون موسی آتش رو کار رود بهر حبه او / آید که برد آتش صد نور شجر یابد

در خانه جهد عیسی تا وا رهد از دشمن / از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد

شمشیر بکف عمر در قصد رسول آید / در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد

یا چون پسر ادهم راند ز پی آهو / تا صید کند آهو خود صید دگر یابد

با ما و علف کی

یا مرو علف کش کو کرد و سوی دیرانها ناگاه تو برانه از کنج خبر یابد
یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آمد یا قطره بجو ز نیسر در در خوشی گهر یابد
یا همچو سلیمان کز ماهی طلبد فرماه اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
رو زر و سهیل افسانه با محرم دیگانه از نور الم نشرح فی الشرح تو در یابد

بلبل نگر که جانب گلزار میرود گلگونه بین که بر رخ گلنار میرود
میوه تمام پخته و بیرون شده ز پوست منصور وار از خوشی بسر دار میرود
از شکوفه برگ ساخته بهر نثار شاه کاندر بهار شاه باشجار میرود
آن لاله بین چو راهب دل سوخته مراد در خون دیده غرق بیکبار میرود
هر ماه خار کرد فغان در وفای گل گل آن وفا چو دید سوی خار میرود
مانند سبحه چشم نرگس حیران بگرد باغ کاینجا حدیث دیده ودیدار میرود
آب حیات گشته روان در تن درخت چون آتشی که در تن احرار میرود
هر گل که که لعل ز سرما اسیر خاک بر عشق مشتری سوی بازار میرود
اندر بهار رحمت خدا درس عام گفت شکفت باغ و مرغ بتکرار میرود

این طالبان علم که تحصیل کرده اند / هر یک ز مطلع خلعت او در ار سیر گردد
زان گلستان که بر فلک است این گل آفتاب / با این که زیر گنبد دوار میگردد
گوئی بهار گفت که الله مشرب است / گلزار جسته شد بجز ار سیر گردد
فی فی حدیث زر چو بجز دار کی کند / کانجا حدیث جان چو بحر وار میگردد
از نفس مطمئنه خموشی ندای اوست / وآن نفس ناطقه سوی گفتار میگردد

خیال نرگس مستش ز هر سبب صفات ذات می گردد / از برای محو مستی در دل همه اثبات می گردد
ز حرف عین چشم او ز طرف چشم زلف او / شهی شطرنج هفت اختر بحر و مات می گردد
اگر مصحف بکف گیرم ز حیرت اعتقاد او نشستم / رخش سر غش می گردد بنقش آیات می گردد
جهان طور است و من موسی و او هوش و کی رقصانی / ولیک این راز کسی داند که در میقات می گردد
بر آمد آفتاب جان که خیز ای گرامی یاران / که گر بر کوه بر تابم کمینش ذرات می گردد
خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن زالعالم / در ظلمات می پیچد بدین هیهات می گردد

در خانه درون بودن از همت دولت باشد / و اندر دل درون همت اسرار تو چون باشد
هر چه بمی دوزی مسید آنکه همی ازان نیست / زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

ای زالکه مشق

آن را که شفا دانی درد از تو باشد　　وان را که دوا خوانی او مکر و فسون باشد

آن خانه که عشق آمد جان را چه محل باشد　　هر عقل کجا پرد آنجا که جنون باشد

سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد　　پرواز چنین مرغی از کون برون باشد

بر گرد جهان گردد چون چرخ دل یارا　　آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد

جام می هوشی کش شمس الحق تبریزی　　تا آب تو و پیشت مر نیل که خون باشد

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد　　ور ز مستی کشیدم زلف دلداری چه شد

گر یکی زنبیل از بغداد کم شد گو چه شد　　ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد

سنبلم خود را اگر زخمی زدم بر خود زدم　　ور بطراری ربودم رخت طراری چه شد

ای فلک تا چند ازین بستان دل مکار ما تو　　گر زمانی خوش نشنید یار با یاری چه شد

گو بیم از سر او ناگفته تنها گفته ه　　گر جگر را سلوتی دادم بگفتاری چه شد

در میان عاشق و معشوق کاری رفت　　تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد

از لب لعلش چه کم شد گر فسون خوش خواند　　گر ز عیسی عافیت آمد به بیماری چه شد

گر براتت راست هرکس برای ما نیستند　　بی خلل در یتیم آمد خوب بازاری چه شد

تمنش تیز زنی اگر من از جنون عشق تو | به سنگ تهمتم بر دل عشاق بار اری چه شد

از دلم صورت آن خوب ختن می‌نرود | جای شستی شکر او ز دهن می‌نرود
والله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن | گر نگرفت از دل تو از دل من می‌نرود
همه مرغان چمن بر طرفی می‌پرند | بلبل از واسطه گل ز چمن می‌نرود
جان چو پروانه مسکین که مقیم لگنست | تن او تا نه بسوزد ز لگن می‌نرود
بوالحسن گفت حسن را که از این جا برو | بوالحسن نیز در افتاد حسن می‌نرود
رسن دوست چو در حلق دلم افتاد است | لاجرم چنبر دل جز به رسن می‌نرود
مرغ جان از قفس قالب من سیر شده است | وز امید نظر دوست ز تن می‌نرود

درخت و برگ برآید ز خاک و این گوید | که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید
ترا اگر نفسی ماند غیر عشق مجوی | که حیف قیمت عمر هر آنکه می‌جوید
بشو ز دست ز خویش و بیا بخوان منشین | بجان کسی بشنید که دست و رو شوید
زهی جهول که معشوق او بخانه اوست | بسوی خانه نیاید گزاف می‌پوید
کسی که همره ساقیست کی بود هشیار | چرا نباشد مست و چرا نبود دید

[illegible]

کسیکه جان خجل شد چرا ترش باشد / کسی که مُرده ندارد بگو چرا شوید
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد / که گل ز خویش بکف گیرد و همی بوید
بگو غزل که بصد قرن خلق زین خوانند / بسی را که خدا یافت آن تو شوید

آن را که درون دل عشقی و طلبی باشد / گر دل نکشاید در آن را سببی باشد
رو بر در دل بنشین تا دلبر پنهانی / وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
جانیکه جدا گردد جویان خدا باشد / زو در ره باشد او را العجبی باشد
آن دیده که زین الوان الوان دگر بیند / صاحب نظری گردد شیرین لقبی باشد
آن کس که چنین باشد با روح قرین باشد / در ساعت جان دادن او را طربی باشد
پایش چو به سنگ آید در دش نکشی آید / جانش چو بلب آید با قند لبی باشد
چون تاج ملوکانش در چشم نمی آید / روی پدر و مادر عالی نسبی باشد
خاموش بهر جائی اسرار مگو پیدا / در مجلس صد لقمان هم بولهبی باشد

آن صبح سعادتها چون نور فشان آمد / انگاه خروس جان در بانگ و فغان آمد
خود نور درخشاند بس لوح افق بر شد / تن گرد چو نقش بند جانان بر جان آمد

بقی

1

مسکین دلم آواره گم گشته بیک باره — چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آمد

جانی بعدم رفته در کتم عدم رفته — با قد نجم رفته در چین میانی آمد

دل مریم آبستن یک شیوه کند با من — عیسی دو سه روزه در کف ربانی آمد

دل نور جهان باشد چون در لمعان باشد — این رقص کنان ما بشد و اندر لمعان آمد

شمس الحق تبریزی هر جا که مقدم شد — آن جای و مکان در دم بیجای و مکان آمد

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد — خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد

روز ست اندر شب نهان ترکی میان هندوان — شب ترک تازیها بکن کان ترک در خرگاه شد

گر بر پری زین روزنی آتش بزن اندر رقی — گر شب روی و حیله‌ها زهره چو لیف ماه شد

ماه شب روی افروخته صد پاسبان را سوخته — رخسار شمع افروخته کان بیدق آمد شاه شد

ای گرد و فر آن رخی کو رخ میان نطع نهد — ای کار و بار این دلی کو با سواران همراه شد

خود نیست اندر راه دل کور ار نشد راه دل — کار آن کسی دارد که او غرقابه آن چاه شد

چون غرق دریا میشوی دریاش بر سر مینهد — چون یوسف چاهیکه او از چاه سوی جاه شد

گویند اصل آدمی خاکست و خاکی میشود — کی خاک گردد آنکسی کو خاک این درگاه شد

[illegible]

[illegible]

آری ز خاک آمد شبه ابا تو خوش مستی‌ها | بنشین بغنو بغنو تند و آن نیم دگر گاه شد

در چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد | در چرخ بزیر آمد و در ما نگران شد

چون باز که برباید مرغی به گه صید | بربود مرا آن مه و بر چرخ روان شد

در خود چو نظر کردم خود را نه بدیدم | زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد

نه چرخ و فلک جمله در آن ماه فرو شد | کشتی وجودم همه در بحر نهان شد

در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم | تا سر تجلی همه زان جمله بیان شد

آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد | او نور افکند چنین گشت و چنان شد

آن بحر کفی کرد و بهر پاره از آن کف | نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد

هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت | در حال گدازید و در آن بحر روان شد

بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز | نی ماه توان دیدن و نی بحر روان شد

افکند

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد | خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد

ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بر بام رو | ای جان بی آرام رو کان یار خلوتگاه شد

زنگی که چشم افروختی صبر بله خرمی سوختی | عقلی که راه آموختی در دیدن او گمراه شد

جانهای باطل را چون شب بدل زرکش کنان | هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد
باشد زبانهای خوش بیدق رود و در شه شود | در سایهٔ فرخ رخی بیدق فرزین شاه شد
شب روحها واصل شود مقصودها حاصل شود | چون روز روشن شد دل تو هر گوهری آگاه شد
ای روز چون حشری مگر وی شب تو قدری مگر | یا چون درخت موسیی کو مظهر الله شد
شب ماه خرمن میکند ای روز برتن کار نه | بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد
در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن | یوسف گرفت آن دلو را از چاه سوی جاه شد
در سیره شب چون مصطفی میرو طلب میکن صفا | کان شه زمعراج شبی بی مثل و بی اشباه شد
خاموش شد عالم شب تا جانها در طلب | زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد

ای شمس تبریزی که تو از روز و از شب برتری
لا شرقی و لا غربی اکنون سخن کوتاه شد

در حلقهٔ عشاق بناگه خبر افتاد | کز تخت یکی ماه رخ حرب در افتاد
چشم و دل عشاق چنان پر شد از آن حسن | تا قصهٔ خوبان که بنامید در افتاد
بس خستهٔ حیران که از آن حسن بجوشد | بس بادیه تا دره چشم و سر افتاد
تنها با سپر و تیغ شبی حمله آورد | بفکند سپر را ابک و بر سر افتاد

ما منزها

نامده آن شب که شکرگه وصلش | در غارت شکر همه ما را خبر افتاد
گفتند ز تمثش الحق تبریز چه بردید | گفتند گران نور بدان نظر افتاد

بار دگر آن آب به دولاب درآمد | وآن چرخ که گردنده به شتاب درآمد
بار دگر آن جان پر از آتش و پرآب | در مزرعه چون خوناب و چو سنجاب درآمد
بار دگر آن صورت پنهانی عالم | از روزن جان و دلش چو مهتاب درآمد
خورشید که می‌گردد از مشرق و مغرب | از لطف به سوی رخ لب درآمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد | خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
بار دگر آن قبله روان گشت رسالت | در گوش محمد چو محراب درآمد
چون رفت محمد به زحیمه ناسود | نعتی بزد از نصرت و القاب درآمد
از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد | وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
آری لقبش نور و سعادت تک عالم | زان پیش که اشخاص به القاب درآمد
از بهر دل تشنه و از بهر جنین حربا | با جام می لعل چو عناب درآمد
خاموش کنی امروز که این از ره حکمت نیست | زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

از بهر خدا عشق و ذکر یار مدارید / در مجلس جان فکر و ذکر کار مدارید

در مجلس جان فکر جنابست که گفتار / پنهان چو ملی ماند اظهار مدارید

گر رنگ نماند ز شمالوی عباند / در دل نظر فاحشه آثار مدارید

از خار رسد دل ترق جان نحس عورت / با غیرت او رخ سوی اغیار مدارید

هر دو سوی سر الحشت بفکر بنجوانید / هر گم شده را سر و روسالار مدارید

یاری ذکر و کار و گر گفته محالست / در مجلس دینی مذهب گفتار مدارید

با قوت کرم قوت شما ما بگیرد / خود را اگر و نفس علف خوار مدارید

الغوث لله جمیعا چو شنیدید / خاطر سوی با سلبت و دستار مدارید

چون اول خط نقطه بود اول نقطه / خود را تبع گردش پرگار مدارید

ور تبهد اعظم بتنهد بشنیده / هش را سوی گردش دوار مدارید

یک نیم جهان کرگس و نیمش چو مردار / خاطر سوی کرگس و مردار مدارید

این نفس ز بینده که غرابست دعیر است / بینی عشق بدان خیره و مزار مدارید

که زلف برافشانده که حسیب کشاید / کلکلونه را و بخبر از خار مدارید

ز ایار ز فاو

او یار وفا نبود و از یار مبرد ... این وه دله را محرم اسرار مدارید

چون روح برآید بسر منبر تکبیر ... خود راز پس پرده پندار مدارید

جانا بیار باده که ایام می‌رود ... سروی که هم بگردی آن جام می‌رود

جانیکه عقل و ورع حریف و جلیس اوست ... بی نفس گوز کو سوی ما بر دام می‌رود

با جام آتشین چو تو از در درآمدی ... وسواس رنج چون دود سوی بام می‌رود

گر بر سرت گلت شود لیس شراب کن ... بر آب و گل تا زکه هنگام می‌رود

آن عمر را ببوش که او بیهشانه می‌رود ... وان جام را ببر که بنمی جام می‌رود

زان باده داده تو خورشید و ماه چرخ ... هر یک از آن نشاط چنین رام می‌رود

آرام بخش جان رندان می که از تعشق ... صبر و قرار و توبه و آرام می‌رود

والله که ذره نیز از آن جام نخورد است ... زر گرمیت گشته باکرام می‌رود

امروز خاک جرعه می میر خورد ... خورشید وار جام کرم عام می‌رود

خاموش نام باده مگو پیش مرد خام ... چون خاطرم بباده بدنام می‌رود

تا با خود است راز نهان دار الله از همه ... چون مست شد چه چاره که خفته کام می‌رود

تا با خود است از همه تیر الست بر برات — در بیخودی بلجعه به یک گام میسپرد

ولِه

شب گشته بود هر کسی از خانه می‌دوید — تا که نماز شام مگر صبح بردمید

جانی که جانها همگی سایه‌های اوست — از جان برای پرورشش جان ما رسید

تا خلق را رهاند ازین تنگنای حبس — بر رخش زین نهاد و سبک تنگ بر کشید

بگشای سینه را که ضیای همی رسید — مژده حیات باید و تازه نوید

باور نمی‌کنی سوی باغ رو ببین — کان باغ جرعه ز شراب وفا چشید

ور زانکه بر دلت ز جفا قفل کرده‌اند — تنگ طبیل نیز بشد که آمد کلید

گر طعنه زنند بر امید عاشقان — دریا کجی نهد بر بان سگان پلید

عید است عاشقان را و آن طبلها لواست — ور طبل هم نباشد چه کم شود ز عید

بازار آخر آمد و چیزی نخریده‌ای — شادان که داد او شبه و گوهری خرید

نشناخت عیبها و متاع عزیز را — بگزید عشق یار و عجایب دری گزید

هر لحظه نو بهار نوند و عقار تو — جان تشنی هزار یار چو گلک جامها ورید

ولِه

هله عاشقان بکوشید که چو جسمتان نماند — دلتان بحبس چرخ پرد چو مرغ گران نماند

بار حرت

تاب حسرت ز غبار ما که خورشید نشود پدید — ناله ما در چشم حسرت سوی خاکدان نماند

نه که هر که در جهان دم عشق جان است — جز عشق هرچه دیدی همه جاودان نماند

عدم تو هیچ مشرق اجل تو هیچ مغرب — سر آسمان دیگر که به آسمان نماند

ره آسمان درون است تن عشق را بجنبان — تن عشق چون قوی شد غم نردبان نماند

تو مبین جهان بیرون که جهان درون است — چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند

دل تو مثال چرخ است و حواس ما و داها — تو ز قعر آب خور تا سر ما و دان نماند

تو ز نوع دل فروخوان تمامی این عمل را — بنگر تو در زمانه که لب و زبان نماند

تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیر شش

چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد — مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد

راه دهید یار را آن مه ده چهار را — کز رخ نوربخش او نور نثار می‌رسد

خاک شده ست آسمان غلغله ایست در جهان — عنبر و مشک می‌دمد سنجق یار می‌رسد

رونق باغ می‌رسد چشم و چراغ می‌رسد — غم به کنار می‌رود مه به کنار می‌رسد

تیر روانه می‌رود سوی نشانه می‌رود — ما چه نشسته‌ایم پس شه ز شکار می‌رسد

باغ سلام می‌کند سرو قیام می‌کند / سبزه پیاده می‌رود غنچه سوار می‌رسد

خلوتیان آسمان تا چه شراب میخورند / روح خراب و مست شد عقل خمار می‌رسد

چون برسی بکوی ما خامشی است خوی ما / زانکه ز گفتگوی ما گرد و غبار می‌رسد

جسم ازلی آن باید تا جسم عجب بیند / جان ازلی آن باید کز یار تعب بیند

بیرون ز سبب باشد اسرار عجایبها / محجوب بود جسمی کز حیله سبب بیند

عاشق که لگد نعمت ... از پس سر / چون نوبت وصل آید صد بام و نقب بیند

رز رو که برای حج در رنگ بیابانها / با تشنه شتر بسیار زد نغمهٔ عرب بیند

بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند ای حی / چون لعل لب یاری رو زد لب خندد

بر نقد سخن جانان بین سکهٔ مردان دگر / کان کس که طلب دارد او صد حالی گردون بیند

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد / چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد

سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم / چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد

چه عجب که در دل من گل و یاسمین بخندند / که سمنبری لطیفی چو تو در برم نیامد

دو سه روز شاهدیت را شدم غلام و چاکر / بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد

تم کفی

خود دم نگفت بر سر مسافران گردون | چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
چو پرید سوی بامت ز نشیم کبوتر دل | به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو توئی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان | چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد
بهر وای تن پریشان بروای دل پشیمان | که زهر دو تا برستم دل دیگرم نیامد

وسوسه تن گذشت غلغله جان رسید | مور فرو شد بگور حشر سلیمان رسید
ای فلک آتشی چند کنی سرکشی | نوح بکشتی نشست جوشش طوفان رسید
چند مخنث ترا دعوی مردی کنند | رستم خنجر کشید سام نریمان رسید
جادوگران زشت چند عصا و رسن | مار کنند از فریب موسی عمران رسید
محنت ایوب را فاقه یعقوب را | چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید
دزد که باشد که رفت شحنه ایمان بشهر | شحنه که باشد بگو خون شه و سلطان رسید
صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق | طاق طرمینی طاق طاق ترنم کنان رسید
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات | جان خداجوان نبرد جان خدادان رسید

وله

عاشقان سرمست در کار آمدند | مطربان در کوی حق زار آمدند

حلقه حلقه عاشقان و بیدلان | بر امید روی دلدار آمدند
بلبلان مست و مستان الست | بر امید گل بگلزار آمدند

هین که مخموران درین ره حرف حرف | بر در ساقی بزنهار آمدند
نک پدید آمد عجب دلگوی دل | بیدل و با دل بیکبار آمدند

همچنان باده تو ای ساقی مدام | هین که جانها مست اسرار آمدند
عارفان از خویشتن بیخویش آمدند | زاهدان در کار هشیار آمدند

از خوشی بوی او در کوی دل | بیدل و بی کفش و دستار آمدند
ساقیا تو جمله را یکرنگ کن | باده ده کاین یار و اغیار آمدند

باز شیرین با شکر آمیختند | عاشقان با هم دگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند | آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان | جمله همچون سیم و زر آمیختند

چون بهار سرمدی حق رسید | شاخ خشک و آب تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان بماند | هم علی و هم عمر آمیختند
هر یکی تخمند اکنون هر دو شاه | ملک خود در یکدگر آمیختند

هم برافر

هم نبات قدر آشکار اشد چو عید | هم فرشته با بشر آمیختند
چون ز زبان همه کرامو ختند | بی تغیرهای دو قوا آمیختند

این رخ رنگ رنگ من از نفسی چه میشود | بهر کسی نکن ببین که از کسی چه میشود
دردو دلم بهر شبی در هوس شکر بی ... | بر سر کوی شهر وان از کسی چه میشود
هیچکسی نشان نبرد هیچکسی کجای هرد | کین دل من از آتش عشق کسی چه میشود
آن عسل چو برف او وان شکر فزاو | از سر لطف و نازکی از مگسی چه میشود
از سر تیر شمس دین دست دراز میکند | سوی دل من و دل از دو کسی چه میشود

پیش از آن کاندر جهان باغ می و انگور بود | از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
پیش از آن کین نقش کل بر آب و گل معمار شد | در خرابات حقایق جان ما معمور بود
ما ببغداد فنا الاف انالحق میزدیم | پیش از آن کین دارو گیر نکته منصور بود
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن | تا بداند هر یکی کو از چه دولت دور بود
دل فدای ساقی ما باد ز اهی جان میر | تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
ما همه حیران شده در پیش آن ساقی که زو | خمرهای بیخمار و شهد بی زنبور بود

٥٦

همان زمان بلکه ای ساقی از نه فاش شد | آنچه در هفتم زمین چون گنجها مخزون بود
تمش تبرّز از خبر داری بگو آن عید را | آن زمان کان کس چنین شیخ غنی بی چون بود

ولهٔ

نگفتمت مروانجا که مبتلات کنند | که سخت دست درازند بسته پات کنند
نگفتمت که دران روی دام در داست | چو در دقاقی در دام بلا رهات کنند
چو تو سلیم دلی لقمه برنتابند | بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
گهی مثال متالت دراز کوته کنند | کهت کنند دو صد بار که مات کنند
ترا اعتماد مکن بر جمال خویش ای دل | که گره قاف شوی زود در برات کنند
هزار رنج عجیب از گلی تو بر سازند | چو زآب و گل گذری باد کوچهات کنند
برون کشندت ازین تن مثال دانه زپوست | مثال شخص خیالات زبی جهات کنند
چو در کشاکش احکام راضیت بینند | ز رنجها گذرانند و مرافقات کنند
خموش باش که این کودکان تیز تحک | خشیت شیشه همی لحظه را زحات کنند

ولهٔ

بیا که ساقی عشق تو شراب تازه رسید | خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
اسیر عشق رسید و شراب جانه گشاد | شراب بیخ عقیقش بسنگخاره رسید

از رخ

هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او   شکاف کرد و ز لطف لبان که هزاره رسید

هزار مسجد بر شد چو عشق گشت امام   صدای خیر من النوم زان میانه رسید

بریز دیگ حکیمانه را که کاسه نماند   گشای هر سر خم را که دادخواره رسید

چو آفتاب جمالش کلاه کیان بر تافت   زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید

شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم   شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید

شدیم جمله برهنه چو عشق آمد در راه   شدیم جمله پیاده چو آن سواره رسید

چو تازه تازه درآمد ملطف آن دلبر   بدان طمع دل پرخون پاره پاره رسید

بده زبان و همه گوش شو درین حضرت

شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

هزار جان مقدس فدای روی تو باد   که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد

هزار رحمت دیگر فدای آن عاشق باد   که او مدام هوای چو تو شهی افتاد

دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر   ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد

بلند بین ز تو گشت هر دو دیده عشق   ببین تو قوت شاگرد و حکم استاد

نشسته‌ایم و دل از عشق دکانها بشکست   یکی خراب و دگر سست و آن دگر افتاد

فی

بحکم شست بخدانی و مکر یا نی   همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد

وله

کر ساعتی ببری از اندیشه‌ها چه باشد   غوطه خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
ز اندیشه‌ها بجستی اصحاب کهف باشی   تو روی سوی مقدس از جای و جا چه باشد
اخر تو برگ کاهی با کهربای دولت   زین کاه ار آن ببری زین کهربا چه باشد
صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم   یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد
درگاه گل
تو گوهر نهفته در کاهگل گرفته   گر رخ ز گل بشوئی ای مه لقا چه باشد
زر نیست باد شاهی مسجود جبرئیلی   ملک و برد مجوئی ای بینوا چه باشد
ای اولیای حق را از حق صد انسترده   گر طی بیک دوری بر اولیا چه باشد
جز وی ز گل بمانده دستی ز تن بریده   گر زین ستیش ساقی از ما جدا چه باشد
بی پیر توی و سامان از حرص دگر حالی   وانکه بسوی بیرادری از کبریا چه باشد
از ذکر نوش شربت تا وارهی ز فکرت   در خنیک اگر نه بیچی ای مبتلا چه باشد
بس کن که تو چو گوئی از گوه کان در چو   که را اگر بداری اندر هوا چه باشد

وله

گفتم که ای جان خود جان چه باشد   ای درد و درمان درمان چه باشد

خواهم که ای

خواهم که بسازم صد جان و دل را | پیش تو قربان فرمان چه باشد
ای نور رویت سوی توی کویت | اسرار ایمان ایمان چه باشد
گفتی گزیدی بر ماو کاشانه | بر بی گناهان بهتان چه باشد
اقبال پیشت سجده کنانست | ای بخت خندان خندان چه باشد
بگشای ای جان در بر ضعیفان | از غم درمانی درمانی چه باشد
فرمو صوفی کو آن ندارد | باری پرستش که آن چه باشد
تو شیر دامان ایمان حیله | در جنگ شیران ایمان چه باشد
بردار پرده از پیش دیده | کوری شیطان شیطان چه باشد

بس خلق هستند کز دوست هستند
هرگز ندانند کیشان چه باشد

از دلبرانشان که دارد | در خانه مه نهان که دارد
بی دیده جمال که بیند | بیرون زجهان جهانی که دارد
آن تیر که جان شکار است | بنمای که آن کمان که دارد
در هر طرفی یکی نگارست | صورتی تو بگو که آن که دارد

این صورت‌ها بجمله نقشند — هم جان داند که جان که دارد

این جمله که او خوشت چنینند — آن دوست که حرف آن که دارد

قلب شدند جمله عالم — آخر خبری ز کان که دارد

شاد است زمان شمس تبریز — عکسین چو درین زمان که دارد

وله

چه دولت آن چه دولت آن نگارا می‌آید — مگر آن یار گل رخسار از آن گلزار می‌آید

شبی با پرده عقلی و یا مشک عنبر بوی — و یا یوسف بدین خوبی از آن بازار می‌آید

چه دولت آن چه دولت آن چه ماه آفتاب است آن — مگر آن یار خلوت گزین کوه و غار می‌آید

چه نقصان آفتابی را اگر هر بار رود در ره — زبان چه حرمت مه را که بی‌دستار می‌آید

سوی می آنچه می‌جویی و هالتی را چه می‌گویی — تو بنیاد که او خود از تو از این خمار می‌آید

چه خوش وقت دل و جان که هیچ [illegible] — نوین میخانه چون مستان چه با هموار می‌آید

محبت از شب محبت [illegible] گیر دور یاری — که او در حلقه مستان لب لب سیار می‌آید

گلستان هر که گلهای چو ترش شکست [illegible] — قیامت می‌کند ظاهر چو استغفار می‌آید

همه جای نقش دیواریم و جنبان [illegible] — هر از نقشی ما که هر بین دیوار می‌آید

ما که دولت

گهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد گهی در شکل بیماران بالحیله زار می آید
خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من ز شرم روی یار من به استغفار می آید

الا یا ایها العشاق آن زیبا نگار آمد میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را که بزم روح گستردند و باده بی خمار آمد
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین کزو عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو آن الحیات آمد چو آتش برانگیزد چو وا آمد قرار جان چرا جانی بیقرار آمد
در آ ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره که آهو چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد
چو کار اندر جهان آمد ندای الامان آمد که لشکرهای عشق او بدرهای حصار آمد
درو جان بداند نیستی شمشیر و کفی بیشش که هر کز عشق برگردد و در آخر شرمسار آمد
نه اول ماند و نه آخر نه آن باطن و ظاهر که عاشق هیچ با نیست و محبت نیست بار آمد
اگر چه نقطه شمس الدین تبریزی گذر و الا بدان اضداد خاکی لیک حالا این چهار آمد

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
بخط خویشتن فرمان بدستم داد آن سلطان که تا تخت است و تا بخت است او سلطان من باشد

اگر باشد مرا گر دست گیرد دامن او دستم — وگر نی دست خود خستم همون دریا می باشد

نه بیند روی این زردی ما تا لب لعلش — چه سنجد پیش این زر سیم چو او دستان می باشد

بدرم زهره را زهره اگر ز آن شم ماه را چهره — برم از آسمان مهره چو او کیوان می باشد

بدرم جبه مه را بزنم ساحر شب را — وگر تاوان می خواهد بگو تاوان می باشد

چراغ چرخ گردم ز اجرا انوار خورشیدم — امیر کوی و چو گام چو دل میدان می باشد

منم مصر و شکر خانه چو یوسف در برم گرد — چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان می باشد

زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر — زهی اکرام بر مسکین چو او برهان می باشد

یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت — بپوشد صورت انسان اگر انسان می باشد

سرش مست و من مجنون مجنبانید زنجیرم — مرا هر دم سر مه تو چه در جان می باشد

سخن بخش زبان من چو باشد تمشی نیز برجا — تو خامش باش زینها خود که دل آن جای می باشد

بینی گر زهره و مه را همه شب شیوه آموزد — دو چشم او بجا دویی در دو چشم جادو بر دوزد

نشاید دل ها نگهدارید من ای یاری مسلمانم — چنان آمیختم با او که دل با من نه آمیزد

نخست از عشق او زاده نخستم با خود دل با و دادم — چو میوه را اید از شاخ شد النشاح ز ابر او زرد

میرزا تقی ...

هر زنخش همیگوید بلد رو تو رقص با پری | ز شمعش همیگوید کجا پروانه ما سوزد

برای آن رسن بازی دلاور رو بالای چرخ شو | در انگشتی خورلیش بر آتش چو شمع او برافروزد

چو ذوق سوختن دیدی دگر تشنگی از آتش | اگر آب حیات آید بر آتش ننگرد لا لا

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد | باز از ورای جانها از راه جان درآمد

باز از ریاض رضوان دربای خلد وا شد | هر روح تا بگردن در حوض کوثر آمد

باز آن شهی درآمد کز قلعه شهها رست | باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد

سرگشتگان سودا اجله پیاده گشتند | کان شاه نیک سیرت در قلب لشکر آمد

اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره | کز لامکان نشسته خیزند محشر آمد

آمد ندای بیچون نه از درون نه بیرون | نه چپ نه راست نه پس نه از پیش برآمد

گویی که آن چه سویست آن سو که جست و جوست | گویی کنم روان تو کین مرد اسیر آمد

آن سو که میوه‌ها را این پختگی رسیدست | آن سو که سنگها را اوصاف گوهر آمد

آن سو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده | آن سو که دست موسی چون ماه انور آمد

این سوز و درد ما بس چون شمع روشن آمد | وآن حکم بر سر ما چون شمع انور آمد

دستور نیست جان را تا گوید این بیان را | ورنی ز کفر رستی هر جا که کافر آمد

کافر بوقت سجده رو آورده باز آن سو　　　این سو چو درد بیند آن سو بشتن باز آمد

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم　　　پوشیده دلق آدم امروز بر در آمد

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد　　　وان سیمبرم آمد وان کان زرم آمد

آن راهزنم آمد توبه شکنم آمد　　　آن یوسف سیمین بر ناگه ز درم آمد

آن کس که همی جستم دی با چراغ آمد　　　امروز چو تنگ گلی در بره کنار آمد

دو دست کمر کرده بگرفت مرا در بر　　　وان تاج نکورویان تا در کرم آمد

وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم　　　وقتست که بر پرم چون بال و پرم آمد

از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد　　　وز زخم چرا ترسم چون او سپرم آمد

امروز سلیمانم کانگشترم دادی　　　وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد

وقتست که بر بامم چون صبح درین عالم　　　وقتست که بر عالم چون شب پرم آمد

هستی دو جهان اما برزند مرا آنجا　　　جایگه جهان آنجاست بس محترم آمد

محصرم

ای عشق تو از جمله از تو شاد و ند　　　ز نور تو عاشقان نزار و ند ا

تو پادشه شاهی و جمله عشاق　　　مانند تو پادشاه نزار و ند

هر کی کم کی

هر کس که سری ز دیده داشت — دیدند ترا سری نهادند
چون موی غایب تو باشد — زالان همه رستم جهانند
چون از در تو بدر نباشد — گر خیره در بستند باوند
ای دلبر چه که ماه رویان — از پرده غیب او کشانند
بستند وطرق خانه دانند — زیراکه نه بست از فسادند

دوش از ب منجهان چه می شد — وز آه من آسمان چه می شد
دل پیش رخش چه رقص می کرد — وز آتش عشق جان چه می شد
چشم از نظرش چه مست می گشت — وز قند لبش دهان چه می شد
آن تیر غمزه چه صید می کرد — وآن ابروی چون کمان چه می شد
می شد که بلاله رنگ بخشد — گر نه سوی گلستان چه می شد
آن لحظه نه سبزه گل چه میشکفت — وآن نرگس ارغوان چه می شد
جز از می نور بخشش گردان — بر چرخ دوران دوران چه می شد
گر زانکه نه لطف بیکران داشت — آن ماه ز درمیان چه می شد
بنمود زلاله مکان جمالی — تا دیب که از وی مکان چه می شد

یک شمه نقاب بی نشان بین | وین عالم بی نشان چه می شد
شب رفت و بماند روز مطلق | وین عقل چو پاسبان چه می شد
از دیده غیب شمس تبریز | این دیده غیب دان چه می شد

سینه ز کوشش دور کن بانگ نجات می رسد | آب سیاه درد رو کاب حیات می رسد
نوبت عشق شسترها بر سر چرخ میزنند | بهر روان عاشقان صد صلوات می رسد
جمله چو شهد و شیر شو از خود و خود فقیر تو | زانکه ز نشئه فقیر را عشر و زکات می رسد
رحمت اوست کاب و گل طالب دل همی بود | جذبه اوست کز شجر صوم و صلات می رسد
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا | کاب حیات خضر را در ظلمات می رسد

ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد | وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد
ربیع آمد ربیع آمد معشوق بجناح آمد | ور خفته دوا رخواهی آن خیز دگر آمد
آن میره یعقوبی وان چشمه الوانی | از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد
خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد | یک نعره غزل گویان نزدیک قمر آمد
آمد شه معراجی شب رفت ز محتاجی | گردون بستاند او با دامن زر آمد

مولی نهانی

موسی نهان آمد صد چشمه روان آمد — جان همچو عصای او تن همچو حجر آمد

زین مردم کار افزا زین خانهٔ پرغوغا — عیسی بخورد حلوا کین آخر خر آمد

چون بسته بود آدم در نقش جهان عالم — در جستن او گردون گه زیر و زبر آمد

در عشق بود بالغ از تاج و کمر فارغ — گر کرکسی و از دوش منشور ظفر آمد

تا پیش ز سلطان جوی سلطان سخاوت را — زو بر بس خرها را گوهان جبر آمد

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود — چه عجب است گر دل عاشق و بیچاره شود

چونکه بلطفش نگری آهن و سنگ آید موم — چونکه بقهرش نگری موم و عسل خاره شود

تو چه کنی تو چه کنی مرده دل زنده شود — کار کنی کار کنی جان تو انگاره شود

عزم سفر دارد جان می نهمش بند گران — بر گسلد بند ترا عاقبت آواره شود

چونکه سلیمان برود دیو شهنشاه شود — چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود

تشنه بچه باید و گو تشنه تر ای لعل لب — تا دره باید و گو بهر تو غمخواره شود

بشنوی از قول خدا هست زمین مهد شما — گر نبود طفل چرا بسته گهواره شود

چون بجهی از غضبش دامن حلمش نگشتی — آتش خود زنده تر الطف اکرم پاره کف

گوش این سایه بس سخره خورشید حقیقت — نی چو منجم که دلش سخره استاره شود

کی باشد کین قفس چمن گردد | وین درد خورکام و نام من گردد
این زهر کشنده انگبین بخشد | وین خار خلنده یاسمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید | زان غصه حسود ممتحن گردد
وان یوسف مصر الصلا گوید | یعقوب قرین پیرهن گردد
بر ما خورشید سایه اندازد | وان شمع مقیم این لگن گردد
آن چنگ نشاط ساز تو ماند | وآن نرگس حریف این ستی گردد
سیمرغ هوای بار قاف آید | دام شبلی و بوالحسن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید | هر قطره چو عبهر عدن گردد
از خوبی دلبران مه رویان | هر گوشه شهر با ختن گردد
چون قالب مرده جان تو یابد | فارغ ز لفافه و کفن گردد
جان و دل صد هزار دیوانه | از بوسه یار خوش دهن گردد
آن روز که جان جمله مخموران | ساقی هزار انجمن گردد
شمس تبریز دست ما گیرد | دل ها فارغ ز ما و من گردد

[illegible]

ای نقش اگر کم آید کارت جمال گیرد   یارب نگار گیرد و صید حلال گیرد
مه می‌دود چو آید در ظل آفتابی   مهر ای تو دارد ار چه شکل هلال گیرد
گوران خلیل گویا چون بهر بهی بقا   وآن جای دست مالی گو پای مال گیرد
این کنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن   هر چشم دوستان را از وی ملال گیرد
گر دور برم کشند او از ساحری و شیوه   اندر پرش دل من کی پر و بال گیرد
زیج بر رخش منه تو تا رویت از شهنشه   مانند آفتابی نور جلال گیرد
چه جای آفتابی گر پرتو جمالش   صد آفتاب و مه را از رخ و خال گیرد
شو پای او نبینش بنگر که در چه حالند   آنک این دلیل داند کی استدلال گیرد
ای صد هزار عاقل او در جوال کرده   کو عقل کاملی کو ترک جوال گیرد
خطی نوشت یزدان بر خد خوش عذارش   از خط سیه ترست او کین خط و خال گیرد
ز ابر خط برون آ از حال و غم جدا شو   تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

چیست صلای عاشقی که خواجه بگرز میرود   وین نجابه میرسد منزل دور میرود
در عوض نیست گزین گزدم و مار همنشین   ور حق پرستیم سوی قبور میرود

شد می و نقل خورد دلش عشرت و عیش کرد خوش | بخت شکست کرد پس بخت به زور میرود

زهره نداشت هیچکس تا برادر زند نفس | پخته شد این سپس چون به تنور میرود

صاف و صفائی رود در او و فامی رود | مست خدا اگر ز دست غرور میرود

ای خنک آنکه بیش شد بنده دین و کیش شد | موسی وقف خویش شد جانب طور میرود

خیز برید جانب مهاب سبی حما مهاه | چونکه نداشت شرح ما کس به زور میرود

آنکه ز روم زاده بد جانب روم وا رود | وانکه ز غور زاده بد هم سوی غور میرود

آنکه ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد | هیچ گمان مبر که او سوی شرور میرود

با مکان و جا بکان جانب جان جای شده | واندل خام بی نمک در شر و شور میرود

طبل سیاستی ببین کز تو به نهیب او | شیر چو گربه میشود میش چو مور میرود

بسکه بیان سر تو گرچه به لب بیاورم | همچو خیال نیکوان سوی صدور میرود

آنکه ز نور زاده بود دست وفا گشاده بود | هیچ گمان مبر که او در پی جور میرود

ز روی ماه و اختر میتوان کرد | ز زلف مشک و عنبر میتوان کرد

بروی زرد همچون زعفرانم | جهانی را مزعفر میتوان کرد

بیک دانه ز خرمن گاه ماهت | فلک ها را مسخر میتوان کرد

زان جو

خضر بلکه

توان خضر بلکه از آب حیات — گدایان را سکندر میتوان کرد
بجو دوا کز دوای دل زامّه از دل — ره پنهان بدل بر میتوان کرد
جهانِ شش جهت را گر دری نیست — چو در دل آمدی در میتوان کرد
درآ در دل که منزلگاه حقست — اگر هم نیست منزل میتوان کرد
دل سنگین ز عشق ار نرم گردد — دل از سنگست جوهر میتوان کرد
زکولی در جوال نفس ماندی — وگرنه ترک این خر میتوان کرد
بیار آن باده جم را و در ده — کز اجزا عالم اخضر میتوان کرد
از آن باده که پر و بال عیش است — ز هر جزوم کبوتر میتوان کرد
درای ماه در عشرت بخانه — که جان را پیشکش باور میتوان کرد
اگر ساغر نداری می بیاور — دهان را همچو ساغر میتوان کرد

آمده شهر صیام سنجق سلطان رسید — دست بدار از طعام مایده خوان رسید
جان طبیعت بدست رفت طلبی نیست — قلب خلافت شکست لشکر ایمان رسید
لشکر والعادیات دست بیغما نهاد — ز آتش والموریات نفس بافغان رسید
البقره راست بو موسی عمران بود — مرحمه از زنده شد چونکه بقربان رسید

روزه چو فرمان ماست زندگی جان ماست — تن همه قربان کنیم جان بجهانی رسید

صبر چو ابریست خوش حکمت باران او — زانکه چنین ماه صبر بود چو قرآن رسید

نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد — چون در زندان شکست جان بجانان رسید

پرده ظلمت درید دل بفلک بر پرید — چون ز فلک باز دل بار بیاران رسید

رو و ازین چاه تن دست بزن در رسن — بر سر چاه آب گو یوسف کنعان رسید

عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول — دست بشو کز فلک مایده و خوان رسید

دست و دهان را بشو تا بخوری بو — آن سخنی لقمه چو گو بخموشان رسید

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه باشد — جز نور بخش کردن خود از قمر چه باشد

جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد — جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه باشد

جز طالع مبارک از مشتری چه یابی — جز نقدهای روشن از کان زر چه باشد

زر دیدن جالستی کز حسن آذربنت — بالله بگو نظر کن کاندر نظر چه باشد

مائیم و شور مستی مشغول آب برستی — زیشان که ما شدستیم از ما دگر چه باشد

مستی ز دست ترشتوی زیر و زبر تو — بنگر که بیخبر تو خود از خبر چه باشد

چیزی که زما بساقی مردانه باش ساقی — زر ده می رواقی زین مختصر چه باشد

زنیسان

الی آخره

ای شه صلاح دین تو بیرون ز نقش صورت — بنما فرشتگان را کز تو بتر چه باشد

چو سحرگاه ز گلشن بت عیار برآمد — چه لبی نعرهٔ مستان که ز گلزار برآمد

ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش — همه را لخت فزون شد همه را کار برآمد

ز دو صد روضهٔ رضوان ز دو صد چشمهٔ حیوان — ز دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد

غم چون ابر ورع که در دل همه شب دارد منزل — بکف شحنهٔ وصلش لب دار برآمد

ز بس ظلم رسیده همه امید بریده — شد دولت تابان و دل بیدار برآمد

تن و جان از بس شرر روحانی چو هوا شد — همه را لعبت ساقی چه خریدار برآمد

چو صلاح دل و دین را همه دیدند بگویند — که چو خورشید عجب که ز کهسار برآمد

گرچه ز ما نهان شد در جانی روا شد — تا هستیش بخوانی کو از اثر جدا شد

هر جانی چو تیر ست اندر کمان حاجب — ره در لبت نه جوشش گو از کمان جدا شد

گرچه صدف ز دریا از آن گرفت قطره — در قعر جو بد آن را غواص کاشنا شد

ز میل مرد ورزان چون خورشید و اهمی شد — وانگاه از آن دو قطره یک جوهر هوا شد

وانکه ز عالم جان آید به سیاه الیشان — عقلست وزیر گشت و دل رب بادشا شد

بادشان

تا بعد حبیب گاهی دل یاد شهر جابلقا کرد	وانگشت جمله لشکر در عالم لقا شد

ایک

گوی چگونه نباشد امد شد تعاقی	ز انک توقف خفقی بنگر که چه باشد

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید	معشوق هم اینجاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار	در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید	هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمایید
صد بار از آن راه در آن خانه برفتید	یکبار از این خانه بر این بام برآیید
آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید	از خواجه آن خانه نشانی بنمایید
یکدسته گل کو اگر آن باغ بدیدید	یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد	افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

نبازگان صفا جز می صفا ننماید	وگر دمید بدلشان جدا جدا ننماید
در این حبس قدح امتحان حرام بود	بعاشقان خدا جز می خدا ننماید
بر آنکسان رهست از نقاب بجامه کشند	بر آنکسان ره عشق را نقاب ننهد
بهوی وصلت اگر عاشقی قرار گرفت	قرار او زنا بشد قرار ما ننهد

الی آخر

شراب خانه معشوق هست مرمن عاشق | بهانه بر انه بذیر رهبانه باد هید
چو صبح باد صبائی بکرد رشتان از سید | بجان شان خبر از وعده صبا مدهید
چو تاج و مغفر آفاق شمس تبریزی | لقای هر دو جهان را بدان لقا مدهید

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید | حدیث خوبی آن یار بیوفا گوید
چو باد برسر بیدافتد شود رقصان | خدای داند کو با هوا چها گوید
چنار فهم کند اندکی ز رز ازحمین | دو دست خویش برارد خوش و دعا گوید
چو بید بسته از گل کمان حسن از آنکه دید | ز شرم مست بجنبد و لیکی گوید
اگرچه مست بود گل خراب نیست چو من | که راز نرگس مخمور با شما گوید
چو راز ها طلبی در میان مستان شو | که راز ها سر مست بیحیا گوید
چو باده در سر کرمست خاندان کرم | دهان کیسه گشادست و راز سخا گوید
خصوص باده عرشی ز ذوالجلال کرم | سخاوت کرمش را اگر خدا گوید
ز سیر باده عارف بجوشد آن باده | ز قعر جنبش تن او مرا صلا گوید
چو مست گشت این روح و خرقه پاره شود | کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید

۱

چو خون عقل خورد باده لاله مالی دار | دهان گشاید و اسرار از کجا گوید
خموش باش که کس باور نخواهد کرد | که غیر مست نخورد آنچه کیمیا گوید

هر زمان لطفت همی در می رسد | ورنه کس را این تقاضائی رسد
مست عشقیم داد آیم بی خمار | می نخواهیم مستی کز می رسد
تا ابد از دوست سبز و تازه ایم | او بهاری نیست کو را دی رسد
در نشویم از گل مستی هلاک | چون هلاک و آتش اندر نی رسد
هر که از ما چند شد او چند شد | هر که گم وار گیر او در وی رسد

غمهای سپاه عشقت بحصار جان در آمد | بگذر از این خرابی که جهان بهم برآمد
بدو چشم نرگسینت بدو لعل شکرینت | بدو زلف عنبرینت که بگوش عنبر آمد
ببلیک عزت تو بنهنگ قدرت تو | بحدنگ غمزه تو که هزار نشتر آمد
تو بحق که دل لطیفی خوش و مقبل ظریفی | که بدو وظیفه تو ابدا مقدر آمد
تو بپرس حال مجنون چو ز دست رفت لیلی | تو بپرس حال آذر که خلیل آذر آمد
چو خوش است داغ عشقت که ز داغ عشق | که چراغ عشق تا به ابد المحر آمد

اجابر صل

ز حجاب گل و لاله تو بجهان نظاره میکن | که لبی گل بشکست و دو منظر آمد

دو هزار بیت باقی را تو بگو که از تو خوشتر | که زابر منطق تو دل و لبه اخضر آمد

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد | جان پاره عشق ما آواره نخواهد شد

آن را که منم خرقه عریان نشود هرگز | وآن مصحف خاموشان سیپاره نخواهد شد

از رشک شود ساقی آن دیده من لیکن | می نرگس مخمورش خماره نخواهد شد

بیمار شود عاشق اما نمیرد | ماه ار چه شود لاغر استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر | آن نفس که شد آخر اماره نخواهد شد

ای خدا آنکه چو حاجات تو برگیرند | هر مرادی که بود شان همه در برگیرند

جان و دل را چو بیک بار تو بسپارند | جان باقی و خوشی و نشاط و مفخر گیرند

بندگانند ترا گر تو توشان مقصودی | پای در راه تو ننهند و کم سر گیرند

ترک آن شرب بگویند و زین زوری چند | عوض شرب فنا چشمه کوثر گیرند

چون ستاره شب تاریک بی مه گفته | چون مه چارده رخساره منور گیرند

گر نمانند یتیم از پدر و مادر خاک | پدر و مادر روحانی دیگر گیرند

چو ببینند که تن لقمه گور است یقین | جان و دل رفت کنند و تن لاغر گیرند

بس کن ای کلک ز گفتار رها کن زین بس ... تا سخنها همه از جان به خطر زنید

کسی که عاشق آن روی چون چنین باشد ... عجب مدار که در بیدلی چو مجنون باشد
حدیث صبر مگوئید صبر را ره نیست ... در آن دلی که ز دلدار ممتحن باشد
چو عشق سلسله خویش را بجنباند ... جنون عقل و دلا طره او الجس باشد
بجان عشق که جانی ز دست عشق نبرد ... وگر درون نه صد درع و صد بدن باشد
وگر چو شیر شوی عشق شیرگیر تو نیست ... وگر چو پیل شوی عشق کرگدن باشد
وگر چو مرغی شوی مرغ می شکارد عشق ... وگر تو مور شوی عشق تابی ازن باشد
اما الهم عشقت و معرفت هم ازوست ... وگرچه راهزن عقل مرد دوران باشد
خموش کن که سخن را وطن دو لب تست ... مگو غریب در آنکش چنین چمن باشد

از چشم پر جراحت دل را قرار ماند ... وز زردی همیشه ماهیت به در شمار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد ... هر زهره و فلک را کی کسب و کار ماند
یغمای جمالت هر سو که لشکر آرد ... آن شور شهر ماند النور دیار ماند
گلی ز روی جانان قزاید بر باغ جان بخندد ... گلها ز تعجب باشد تا جای خار ماند

جامی

جاسوس شاه عشقت چون در دلی درآید | جز غم هیچکسی را در سینه بار ماند
ای شادمان زمانی کز بخت ناگهانی | جانب کنار گیرد تن بر کنار ماند
چون زان چنان نگاری در سر فتد خماری | دل بخت بخت جوید مانند خمار ماند
میخواهم از خدا من تا شمس حق تبریز | در غار دل بیاید تا یار غار ماند

مده مدت فراق دل مرا که نشاید | مکش تو کشته خود را مکن بتا که نشاید
بدار خاطر لطفت مراعات سعادت | برون مکن ز تن من چنین قفا که نشاید
نشان دل همه روی قفا نما بید دل را | ز ما تو روی نما مگردان بده قفا که نشاید
حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف از حسی | ز بعد گفتی آری مگو چرا که نشاید
تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید | مگو تو تلخ سخنها بروی ما که نشاید
بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی | نهان مکن ز درونی نیت خزانه را که نشاید
غمت که کاهش تن شد درون سینه پنهانی | غم آتشیست درون سینه مگو کجا که نشاید
دلم ز عالم بیچون خیالت از دل آرا بشنو | میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
مشو ز ... درخانه بصرفان خبر کن | مجو ز کنج تنها بگو جدا که نشاید

وله مجنب ز غفلت که فکر دام دل آمد | مرو بخسب که مجرو بر خدا آگه شاید

رسیدم در چه یا تا بملهٔ عشق از وی پدید آمد | بباید پاکی مطلق در آن هر چه پدید آمد

چه مقدار است هر جان را که گرد و کفر هر جا را | ولی توقف پای بین که هر ذره پدید آمد

هزاران نقل و هر عقلی بعرض آسمانها شد | مرو سر حرفی چو دندانه بد الحجه پدید آمد

یکی توحید و دل بالایک درین دریای حق سابح | تف غازی ز بعد آن که صد پاره شهید آمد

غلط موج این بحرم که هم عید است هم محرم | غلام ماهیم که او ز دریا تسلید آمد

هر آن قطره گزین دریا بظاهر صورتی نام | نقیس مید آنکه نام او خمید و تابرید آمد

در آن ای جان بغلی کش درین دریای بی پایان | گر آن هر قطره غلطت هزاران داد و دید آمد

خطر دارند کشتیها ز اوج موج هر دریا | امانی یابند از آن موجی کز آن بحر شهید آمد

چو عارف زاده حاتم را هر ساعت عیدی | نباشد منتظر سالی که یا ایام عید آمد

مجنب شب که شبی صد هزاران ازو | که شب بخشید آن شاه بزاره حق

تا جهان جهان هر شبی فرقه آید | برای هر متظلم سپاه مفضل احد

خدای گفت قم اللیل و ذر که گذر او گفت | ز شب و ثبت فزون ... فرقد

ذکر کی

۷۹

تمت

بکعبه لیلی جانان را کنار ای مجنون
ثبت خلوت توحید زور شرک و عدد

بدانکه آب حیات از درون تاریکیست
چه ماهی که ره آب بسته بر خود

مدرسه سیه ای کعبه را لباسی ساخت
که اوست گشته مطیعان او دست شاهان مسند

شکست جمله بتان را شب و جهاد خدا
که هست در گلی او را درین نگو احد

خمش که شعر گشا و است جمله اسرار
چه زاهدی تو درین علم دور تو علم از حد

عشق مرا بر همه کان برگزید
آمد و مستانه زخم را گزید

شکر گزان کان ز جعفر ما
روی مرا مادر ره کاری رسید

گر مرا چشم مه و بر رخم
گنبد نیلی سره نیلی کشید

باده مزد آن شد و یک جام می
بوسه بیابی شد و لب بابرید

گو سنگ نقش ای همه عالم بگیر
کی شود از سنگ لب دریا پلید

ای آب کوثر از مه و نور فردین
گشته پدید از دم تو بایزید

جان بسعادت بکشد نقش ما
تا همه افتند سعید و شهید

هیچ نگاری ز هزاران صبا د — کوز سنگهای سنگ تن رسید
ای حرف پیر خران تو ز بشر — تازه شد از یار هزاران قدید
ای بدن مرده برون آز گور — صور دمیدند ز عرش مجید
خامش و تنبو سخن خامشان — ایدک الله بعیش جدید

بر آستانه اسرار آسمان نرسد — ببام فقر یقین هیچ نردبان نرسد
گمان عارف در معرفت چو تیر کند — هزار اختر و ماه اندر آن گمان نرسد
کسیکه جیفه صفت شد درین جهان حرب — ز بلبلان ببرید و بگلستان نرسد
هر آن دلی که بنیک و بدنک خود خواند ز رحمی — بدانکه سینه مو جان او بکان نرسد
مکان مساز درین کنج حبس ای دنیا — از آنکه حسن لکامی بلامکان نرسد
بسوی حلقه روی تا بحلقه راه بری — برو محال مگوکت همی همان نرسد
بیا و سیره بنی بری دمی توئی — از آن بیار دم نافه آهوان نرسد
خموش اگر سر گنجینه ضمیر تست — که در ضمیر صفا دل رسد زبان نرسد
آه درآن شمع منور چه بود — کاتش زد در دل اهل دل او
ای نفس تنور دل ای آتشی — سرخم امرویت بیا زنو آی

مورث دل

صورت ز دل صورت مخلوق نیست گر نه دل حسن خداوند بود

جز تنگی شیرین نیست مرا چاره جز لب او نیست مرا هیچ کو

جان من اول که بدیدم ترا جان من از جان تو چیزی شنود

چون دلم از چشمهٔ تو آب خورد غرقه شد اندر تو و سیلم ربود

وله

خنبهای لاابالی نوش ما باده نوشان ازل را نوش ما

تیر چشمان صفا را آمد حلقهای عشق تو در گوش ما

دوش گفتم ساقیش را در باکش گفت ساقی هوشها هم هوش ما

ای خدا از ساقیان بزم غیب در دو عالم مانده نوشانوش ما

عقل کل کو را ز پوست هر همه مست باد و در درونی گوش باد

رنگ چون سحر که سیماب رنگ آب حسن در آغوش باد

هر که خنجر از چه بیشتر سوی ماست صد هزاران آفرین بر دوش باد

وله

یوسف آخر زمان جانان شد شکر و شهد مصر ارزان شد

بعد عمر که او چو روی شنود تن چه باشد که تنگ ما جان باشد

پر و بال از جلال حق روید	نقش‌های دو نوع دیگر بر آن شد
با دلان خیره گشته کین دل کو	می دلان بنگر که دل آن شد
پای مکتوب و عشق از سر گیر	بس که سر من مگو که پایان شد
زر چو درباخت خواجه چون بجوت	حرفه او برو زانکه در دکان شد
شمس تبریز نردبانی ساخت	بام گردان بر آنکه آسمان شد

کیسه

آه که بار دگر آتشی در من فتاد	این دل دیوانه ام روی به صحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد	وز دل من هر طرف چشمه خون بر گشاد
آه که چون آتشی خانه دل در گرفت	دود گرفت آسمان آتشی ما را بباد
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن	یا رب فریاد رس زآتش دل داد داد
تنگ اندیشه ما پیر شد از پیش ها	سوی دلم طلب طلب ورنه غمی شد شکار
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر	صبر گزیدی و یافت جای تو جمله مراد
چشم همه خشک و تر مانده و در هم دگر	چشم تو سوی خدا چشم همه بر تو باد
دست تو در دست خدا چشم تو مست خدا	بر همه پاینده باد سایه رب العباد
ناله خلق از شما است آن شما از کجاست
این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد

انچه گل سرخ قبا می کند ه — دانم ازان کان لولگی می کند

بید پیاده که کشیدست صف — انچه گذشتست تقاضا می کند

سوسن با تیغ و سمن با سپر — هر یکی تکبیر غزا می کند

بلبل مسکین که جهانی کشد — آه ازان گل که جفا می کند

گوید و هر یک ز برو سال باغ — کان گل اشارت سوی ما می کند

دست برآورد برای خمار — با تو بگویم چه دعا می کند

گوید و بلبل که آن شیوه ها — بهر کسی می سر و پا می کند

بر سر غنچه که کله می نهد — پشت بنفشه که دوتا می کند

کعبه خزان کو جفا ها لسی — بین که بهاران چه وفا می کند

فصل خزان انچه تبارا کرد — فصل بهار آمد ادا می کند

ذکر گل و بلبل و خوبان باغ — جمله بهاست چرا می کند

غیرت عشقست وگرنه بناه — شرح عطایات خدا می کند

نغمه شیر جهان شمس دین — بازم ادعات ثنا می کند

رسم نوی که شهریار نهاد　　قبله‌ها سوی شهر یار نهاد

هر که را چون بنفشه دید دوتا　　کفکیک‌ها رود تیمار نهاد

بیدلان را چو دل گرفت بسر　　سرکشان را چو سر خمار نهاد

منتظر باش و چشم بر در دار　　کو نفس را در انتظار نهاد

غم او را کنار گیر و غم　　روی‌ها بر روی خاک نهاد

کس چه داند که گلشن رخ او　　بر دل بیدلم چه خار نهاد

از دل بیدلم قرار مجو　　کاندر او درد بیقرار نهاد

آهوان چشم او کشتند　　چونکه رو جانب شکار نهاد

ای زره موی در جهان زنخی　　تیرها از رهگذر نهاد

خویشتن را چو در کنار گرفت　　خلق را در بر کنار نهاد

رحمتی آه عاشقان بشنید　　آه ایشان را لبی اعتبار نهاد

در عنایات خویشتن بکشید　　جرم‌شان را بجای کار نهاد

نور عشاق شمس تبریزی　　نور در دیده شمس وار نهاد

ایضا
[illegible]

آنکس که ز تو نشان ندارد | گر خورشید است آن ندارد

بر ما در و بام غم حیران | آن بام که نردبان ندارد

دل چون نخلکست و غم رخنه | بس دل که دل فغان ندارد

امروز فغان عاشقان را | بشنو که ترا زبان ندارند

هر ذره پر از فغان و نالیست | اما چه کنند زبان ندارند

رفت زبان دل ازیرا | جز رقص دگر بیان ندارد

هر سو نگران تست دلها | وآن سو که تویی گمان ندارند

این عالم را کرانه هست | عشق من و تو کران ندارند

مانند خیال تو ندیدیم | وهمی که دگران ندارد

مانند غمزه‌ات ندیدم | تیر اندازد و کمان ندارد

لعلی که گهر که در میان بند | طفل دل من شبان ندارد

گفتم که بسر ما روان شو | بی لطف تو جان روان ندارد

وله

دلم امروز خوی یار دارد | هوای روی چون گلنار دارد

که طاوس آن طرف پر می‌فشاند   که بلبل آن طرف تکرار دارد

صدای ناله انجا نکته گوید   نوای چنگ بس اسرار دارد

بکه برجهد ز دوری سوی آورد   که او عاشق چو تو بسیار دارد

چو بگشاید رخان تو دل نگهدار   که بس آتش در آن رخسار دارد

ولیکن عقل کو آن لحظه دل را   که دل‌ها بی‌نشانی چار دارد

ز ما کاری مجو چون داده می   که می مر مرد را بیکار دارد

دلم افتان و خیزان در کشش آمد   که می مستی ز او اظهار دارد

چو دیدم مستی و گفتم باده خوردی   نمی‌ترسی که عقل انکار دارد

چو بو کردم دهانش را بدیدم   که بوی آن تب عیار دارد

خداوند چو شمس الدین تبریز   که بوی خانقی جبار دارد

دو چشمت در دو چشم جای دارد   ز عشق روت عقلم وای دارد

بریده باد زلفی این سر مستی   ز غم گردست و سرتا پای دارد

درین سیلاب گرد روی بیچون   مپندار این که عقلم رای دارد

از لطف دریا چرا ایم قطره آمد　　مردوم نیک از آن دریای دالله

اگرچه بحر معنی بجد آمد　　در صد چند فن در این میان دارد

ور گوید که گویای کسی ام

که او در تن دل چو جای دارد

گرچه دولت از بر ما بر برید　　از خدا امید می‌توان برید

چون مریدی با مراد از وی نشستی　　گرچه اکنون با مرادی آگاهی

هم فرشته گدای اندر عاقبت　　هم رهی از مکر شیطان مرید

هم شمار و در ترا از بندگان　　هم ترا در قرب گرداند فرید

هم از زر و زیور هفت آسمان　　پرده‌ها را هم از رو وا نی درید

هم ز توفیق توان در حلقه شد　　هم ز تایید نشی توان الحق جدید

ای رند ای دولت یار بود　　جان فدا کن چون بنزد مهمان خرید

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد　　سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد

اجزای خاک حامله بودند ز آسمان　　نه ماه گشت حامله زان بیقرار شد

گلها همه گره شد و دریا پر از گهر　　صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد

اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت | بگشاد سرو دست که وقت کنار شد
گلزار چرخ چون که گلستان گل بدید | در رو کشید ابر ز دل شرمسار شد
آن خار می‌گریست که ای عیب پوش خلق | شد مستجاب دعوت او گلعذار شد
هر چوب در تحمل چون نرم میر گشت | کاندر دو دست موسی یکی چوب مار شد
زنده شدند بار دگر کشتگان دی | تا شکر جانبی اعتبار شد
اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند | چون لطف روح بخشی خدا یار غار شد
ای زنده کشتگان زمستان کجا بدید | آن سو که وقت خواب روان را قطار شد
آن سو که هر شبی ببرد این حواس را | آن سو که هر شبی نظر انتظار شد
آن شیخ حسن ظاهر و شیخ دگر نهان | کنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد
بربند این دهان مسیحای باد بیش | گر باد گفت [illegible] نظر غبار شد

دل من درد بیکران دارد | که سبک عمر و ره گران دارد
کی تن فخر و فی جانست | این که داند کسیکه جای دارد
سر آن راند اندر این صوفی | که برون زین صفات آن دارد

تمّ مانده

تن ما زنده جز بجان نبود — جان بجانان نجات زان دارد

چونکه جانانش نیست جان بدنست — عقل ازین بار ما و جان دارد

عقل گر از شمار جاهله است — لاجرم رای تو امان دارد

عقل با عشق جمع ضد است — کی زمین تاب آسمان دارد

سه شد عشق و عاشق و معشوق — دل یکیتا که این گمان دارد

ای نسیم عشق چو عقل نماند — که ترا سود و زیان دارد

کارم بهیچ چیز بسامان نمی شود — درد دل عشق چاره و درمان نمی شود

هر درد را چاره دارد و هر زخم مرهمی — جز جان فدا مطالب جانان نمی شود

چون در عدم نگنجد یکموی از وجود — جز نیستی مدارک هستان نمی شود

گر تو برابر قمر داری سهراب و رستمی — این زالقین مدانکه مرستان نمی شود

ای دل دمی زمانگی و در سید لدن بکر — یکی بیدلی بجان و تن آسان نمی شود

ای گوسفند گشته بقربان برای حج — خود را بکشی که عشق بقربان نمی شود

[۱] سر کوی کعبه کنه دلبران لطف عشق — [۳] گیتی زراه رنگ دلبری دماتعان نمی شود

۳ ای بلبل ضمیر چه گردی بگرد گل — کین معرکه نگشتی و بتر بال آتشی تود

از ذکر و الله شاه باد دستور داد — تا بهار النغمه های صور داد

از کرم داد ورنه نی کو صور کو — کافتاب از چرخ چارم نور داد

لطف بین و رحمت بی منتها — قرب خود با خاکیان دور داد

خلعت تکریم از بالا رسید — اینچنین تشریف بهر غور داد

نوالحزن را بهر نفس از بهر جب — در صباح و در مسا لیشی سور داد

نوح را از بهر دفع آن عذاب — بحر جوشان از تنگ تنور داد

مومنان را بهر یک ازار غیب — قصرها و صد هزاران حور داد

عاشقان را در کنار خود کشید — ذکر ذاکر را بجا بد ذکور داد

هر فقیری بینوا را گنج داد — تخت و تاج و بت بسکر مغفور داد

خاکی را گرد مسجود ملک — در دو عالم ملک و منشور داد

ای دم او چون کفت رنجورم ز عشق — تشنه بلا به شربت رنجور داد

بر دلبر ما هیچ کسی را نفزاید ه — مانند ه او هیچ کسی زار نماید

دراز

ور زانکه شما را خلل و عیب نمودست — آن آینه پاک آمد و معیوب نماید

بشکست مگر روزن این خانه دنیا — خورشید برآمد همه بر بام برآید

روزن چو گشاده نبود خانه چو گورست — تیشه جهت چیست چو روزن نگشاید

آگاه چو بنوید ز آغاز و ز آخر — چون گوی نغلطید که چوگانش ببر و پاید

تسلیم شده در خم چوگان الهی — گر در طرب و شادی و گر زیر بلایید

در جنب جهان همچو عصیر ید گرفتار — چون نیک بجوشید از این جنب برآمد

در عین لقائید شب و روز بجنت — ادراک شما را که شما نور لقائید

جویی عجب و نور هم چیز عجب تر — زر نور العجبا بس که شماهید و لواهید

سخن که خیزد و از جان ز جان حجاب کند — ز گوهر لب دریا زبان حجاب کند

بیان حکمت اگر چه شکوفه شعله الست — ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند

جهان لطف و صفات خداست چون دریا — ز آب صاف جهان این جهان حجاب کند

همی شکاف تو کف را که تا بآب رسی — لطف مبین که ز آتش دخان حجاب کند

برای مغز سخن قشر حرف را بشکن — که زلفها ز جمال بتان حجاب کند

توان خیال ز کشف حجاب پیدا آری — بیفکنش که تر او خود همان حجاب کند

اگر چه آیت حقست اینجهان فنا — ولی ز حرف حق این جهان نقاب کند

ز نقش دین تبریز از قراضه الیست وجود — قراضه الیست که تن را ز جان حجاب کند

ای آنکه می پرسی از جان که جان چه باشد — بر حسن روی خوبان بنگر که آن چه باشد

عکسی که دل رباید عشقی همی فزاید — آخر یکی نظر کن کاندر عیان چه باشد

در حسن روی لیلی مجنون ندید شکلی — آنست جان بگو بین در دیده کان چه باشد

مجنون شو و نظر کن از سر خود بدر کن — تا آن جمال گوید جان و روان چه باشد

از عشق باش زنده تا روی جان ببینی — حیران چه واند آخر الحال که جان چه باشد

جاییکه نان بدزد می نان دهش بمیرد — گر می بود سیبی از باغبان چه باشد

در عشق حرب جان را از نان مجوی آنرا — در عشق جان و جانان این خوان خوان چه باشد

دادم نشان بلد تو عشق جستجو کن — تا هم نشان ندانی هم بی نشان چه باشد

ای بلبل معانی بگذر ازین اغانی — کی دید چشم زاغان در گلستان چه باشد

تا بنگ روم منکه دل مست کجا میرود — گفت شهنشه عشق جانب ما میرود

نظم نوباتی

گفتم تو با منی و تم زرد روی منبر نی
گفت که دل آن ماست رستم و دستانها ست
هر طرفی کور و دو بخت دران سور و د
که چو مثل آفتاب کنج زمین میشو د
گاه ز پستان ابر شیر کرم می دهد
صورت بخشی جهان صورت بی صورتست
براشر دل برو تا تو نه بینی درد
دل بمثل روزنست خانه از او روشنست
تشنه بر انگیخت دل خون نهان ریخت دل
سحر خدا از بد در نظر تو بدید
گفتم و جادو کسست بجهد بد و گفت
گفتم و آری و لیک سحر تو سحر خداست
دایم دلدار را با دل و جان ماجراست
با تو دلدار اهلست کینه بر دراستی

بس دل من از برون خیره چرا میرود
سوی خیال خطا بهر عزا میرو د
هیچ مگو هر طرف خواهد و تا میرو د
که چو دعای رسول سوی سما میرود
که بگلستان جان همچو صبا میرود
آن سر و پای همه سر و پا میرو د
هیچ مگو هر طرف
تن بفنا میرود دل ببقا میرو د
با همه آمیخت دل گرچه جدا میرود
کیسه جو را برید همچو سها میرود
سحر اثر کی کند ذکر خدا میرو د
سحر خوشت هم تکب حکم قضا میرود
یوسف بروی آن بیش شما میرو د
کینه شد و جان پی کینه رها میرود

سبزه و گل میدمد چون وفا میرود

بجز ز عشق تو تسبیح ورد و اوراد دود | بسی بگردم لاحول و توبه دل نشود
غزل سرا شدم از دست عشق دست زنان | بسوخت عشق تو ناموس و شرم و پرهیزم بود
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چو کوه | کدام کوه که باد تواش چو که نبرد
اگر کُهم هم از آواز تو صدا آرم | وگر کهم همه از آتش تو ام که دود
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم | ز عشق این عدم آمد جهان جان وجود
بیاره چون عدم آید وجود گردد | زهی عدم که چو آمد از او وجود فزود
فلک کبود زمین همچو کوه راه نشین | کسیکه ماه تو بیند رهد ز گور و کبود
مثال این دل و جان اندرون آب تن | مثال احمد مرسل میان کبر و جهود
ستایش است محبت ستایشی خوشست | که آفتاب سیاه چشم خویش را بستود
ستایشی چو تو دریا زبان ما کشتی | روان ما ز دریای عاقبت محمود
مرا غایت دریا چو بخت پیدا است | مرا چه غم اگرم هست چشم خواب آلود

بعد از سماع گوئی آن شورها کجا شد | یا خود نبود چیزی یا بود آن فنا شد

نمدادلی

اینک مباش غافل بنگر اندر عصای موسی — کان لحظه عصا شد یک لحظه اژدها شد

چون اژدها است قالب قالب و هر نبات است — گوهر در عالمی را وانکه بهمان عصا شد

یک گوهر چو دریا جوشید و گشت بیضه — کف گرد و کف زمین شد وز دود او سما شد

رحتی نهان سیاهی پوشید باد شاهی — هر لحظه جمله آرد وانکه با صل وا شد

هر چه ز ما نهان شد در عالم آن روان شد — تا نیستی نخوانی گر از نظر جدا شد

هر حالتی چو تیر است اندر کمان قالب — رو در نشانه خویشی گر از کمان رها شد

گر چه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد — در بحر جو بدید او را غواص کان شنا شد

از میل هر دو زن خون جوشید وان منی شد — وانکه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد

وانکه ز عالم جان آمد سپاه ایشان — عقلش وزیر گشت و دل رفت و پادشا شد

تا بعد چند گاهی دل یاد شهرها کرد — واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد

گوئی چگونه باشد آمد شد معانی

اینک بوقت خفتن بنگر که ره کجا شد

دیده خون گشت و خون نمی خسپد — دل من از جنون نمی خسپد

مرغ و ماهی ز من شده خیره — که شب و روز چون نمی خسپد

بیش ازین در عجب همی بودم کآسمان چون نمی خسپید

عشق بر من فسون اعظم خواند جان شنود آن فسون نمی خسپید

این تقیم شدست بیش از مرگ گر بدن جان بدن نمی خسپید

هین خمش کن تا اجل راجع تو دیدهٔ راجعون نمی خسپید

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر به تقدیر خداوند چه ماند

بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند حیله بکند لیک خدائی نتواند

گامی دو چنان داند و گوید که نهادست وانگاه که داند که کجا باشش کشاند

استیزه مکن مملکت عشق طلب کن کاین مملکتت از ملک الموت رهاند

ناشکار تهی باش و مجو هیچ شکاری کاشکار ترا از اجل او باز رهاند

از شاه وفادار چو امروز کسی نیست رو جانب او زان که ترا هیچ نراند

واقفی تو که در کوی رضا بانگ سگانست کز بانگ سگ کوی دلش را بطپاند

خاموش کن و بنشین تو یکی جای قراری کانجا که گزین ملک آنجات نشاند

عاشقان بید اود بپایند در همه عالم حبیبی عشق که دید

قارقولی

تاب نو نقشی از علا بر بر فکند — تا سراهای ملک را بر درید

نارسیده یکدمی بر نفس جان — صد هزاران فرقت و محنت کشید

ناگزیده او لب شیرین وروی — چند نیت دست با دندان گزید

ناخریده از نبش شاخ شکر — صد هزاران غبن آن لب را خرید

ناشکفته از گلستانش گلی — صد هزاران خار در سینه خلید

گرچه جان از وی ندید الا جفا — آرزوهای امیدش آرمید

آن الم را برگرمها فضل داو — قفل او دل کشی بدست از حد کلید

جان او از جمله جانها دست برد — چون شکر از قند و زهرش کی بردمید

آن سعادتهای دنیا هیچ نیست — آن سعادت جو که دارد بو سعید

آن سعادتهای زین عالم یکیست — آن سعادت جو که دارد بو یزید

زیادتها زیادت

حرب و شیرین که نامه پاک ز جوگی — یکشبی بگذشت شد بر تو بلید

آخر اندر طفلی نگر — زیر سرانگشت شیرها می مکید

آن رها کن اینجلی اندرت کم — آنچه دانی زخوجی می فرید

قد و بالائی که چرخش کرد راست — عاقبت چون چرخ گرد قامت خمید
نی خمش کن عالم السر حاضر است — نحن اقرب گفت من حبل الورید

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید — طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید
روی زمین سبز شد جیب دریدند آسمان — بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر — خیز تو بار دگر آن فرس جد رسید
گشت سعادت به جان آیت هفت آسمان — شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معلق چو شد صاحب سلطان عشق — گفت با اقبال تو نفس مقید رسید
پیک دل عاشقان رفت بر جان علم — مژده همچون شکر در دل کاغذ رسید
چند کند زیر خاک صبر روانهای پاک — هین ز لحد بر جهید نظر موید رسید
طبل قیامت زدند صور حشر میدمند — وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور — آمد آواز صور روح مقصد رسید
دوش در استارگان غلغله افتاده بود — کز سوی نیک اختر آن اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست لوح و قلم در شکست — قر او زهره جست تا تو فرقد رسید

دقی قرار

قرص قمر زهره ریخت خور را اسد مسکر است — گفتم خیر است گفت ساقی بیدر رسید

گشت ز خود بی‌خبر مشتری اهل نظر — کز قبل شاه غیب آیت احمد رسید

خیز که دوران مات جان و جهان الامانت — چون نظر جان مات عمر مؤبد رسید

عقل در آن غلغله حیرت که پیدا شود — کودک هم کودکیست گرچه بابجد رسید

ساقی سرمست ولاف ریخت می از درد صاف — رقص حمل کرد قاف عشق مجرد رسید

باز سلیمان روح گفت صلای صبوح — فتنهٔ بلقیس را صرح ممرد رسید

زهرهٔ حسود آن دین کوری دیو لعین — کحل دل و دیده را چشم مرمد رسید

از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان — خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

اینک آن مرغان که ایشان بیضه‌ها زرین کنند — گرهٔ تند فلک را هر سحر که زین کنند

چون بتابانند آسمان هفتمین میدان شود — چون بخفتند آفتاب و ماه را بالین کنند

جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند — سنگها را لعل و گوهر کوهها را دین کنند

ماهیان کاندر درون جان هر یک یونست — گلستانی که فلک را خوب آیینی کنند

دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز — حاکمانند فی دعا دانند ولی آمین کنند

از لطافت کوهها را در هوا رقصان کنند — وز حلاوت بحرها را چون شکر شیرین کنند

از همه پنهان ترند و از همه پیداترند — گر عیان خواهی به پیش چشم تو لعبی کنند
گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز — زانکه ایشان کور مادرزاد را دیده بینا کنند
گرچه خواهی برو اندر طلب تیز پر باش — تا همه خار ترا جمله گل و نسرین کنند

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد — ما را چه جرم گر کرمش با شما نکرد
تشنیع میزنی که جفا کرد آن نگار — خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
عشقش چه شکر است اگر او نکرد داد — حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای خانه که ز دود نیست بر چراغ — بنمای صفه که رخش پر صفا نکرد
این شمع و آن چراغ ز نور سر یکی — چو آن بهم رسید کسیشان جدا نکرد

اندوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد — خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
ای باغ تویی خوشتر یا گلشن و گل در تو — یا آنکه برآرد گل صد نرگس تر سازد
ای عشق اگر چه تو آشفته و شیدایی — حسرت که از آتش یک عشق دگر سازد
من دل شده ام سرگشته و حیرانم — گاهیم همی سوزد و گاهیم همی سازد
دریای دل حسنش پر خسرو و شیرین — وز قطره اندیشه صد عقل و نظر سازد

وان جمله

وان جمله کهنه را اندر شکند در عشق — وان عشق عجایب را صد گونه نو سازد

شمس الحق تبریزی صد گونه کند دل را — گاهیش کند تیغی گاهیش سپر سازد

مستان سلامت میکنند پنهان پیامت میکنند — انکو دلش را بر دهد جانهم غلامت میکند

ای مست کرده هست را زانشو سلام مست را — مستی که هر دو دست را خود بند دام مست میکند

ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان — حسنت میان عاشقان یک ذره اعلامت میکند

یک لحظه گریان میکند یک لحظه خندان میکند — یک لحظه تخته میکند یک لحظه خاتمت میکند

چون مهره در دست او که باده که در مست او — این مهره را گر بشکند والله تمامت میکند

ای دل تو خرقه بخشی سلطانی و سلطان و شیخ — با این دماغ و سرکشی چون عشق را مست میکند

آنکو ز خاکی جان کند از دود درا ایوان کند — ای خاک تو این دود دل بنگر که اکرامت میکند

در پیش شاه باقیان سرمست شو چون ما فنا — گر نیم مست ناقصی مست تمامت میکند

ماه از نخست دو نیم شد رخساره ام چو نیم شد — قد الف چون جیم شد وین جیم جامت میکند

در عشق رازها مگو وین اشک بارها مگو — وین بخت کار پنهان مگو کمان ز طلب حامی میکند

بس تن نباشم جان بوم گوهر نباشم کان بوم — ای دل مترس از نام بد کو نیکنامت میکند

چو نیم شد

بس کن رها کن گفت نی ای نظم نی ای شعر نی — کان حیله ساز از حیله بر خود زار کلک میکند

خامش کن و حیران نشین ای صد هزاران آفرین — نکته سخن نفس ردی آید که گفتار خامش میکند

ای دیده هر کسی را دیدار می‌نماید — ای هر خسیس شه را رخسار می‌نماید

الله حقیر ما را الله فقیر ما را — گر خار می‌رهاند گل زار می‌نماید

هر گر غلام خود را نفروخت و نبخشد — تا حجت آنکه او را بازار مینماید

سر بیت نور آدم صندوق عالم اندر — صندوق در شد است او بیمار می‌نماید

روزی که او برد صندوق عشق را سر — کاری نماند اکنون بیکار مینماید

صدیق تا محمد بر هفتم آسمانست — هر چند کو نظاهر در غار می‌نماید

یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید — این احولان خس را دو چار می‌نماید

جمله حکمت آن ره گر ظاهرش چو خار است — نور از درخت موسی چون نار می‌نماید

آب حیات آمد این بانگ آن سهیلست — گفتار نیست لیکن گفتار می‌نماید

سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم — دل آینه است رو را ناچار می‌نماید

شمس الحق که نورش بر عالمست تابان

ز آشوب این و آن را دیدار مینماید

ا

یار

یارب این بوی خوش از روضهٔ جانی آید — یا نسیمیست کزان سوی جهان می آید

یارب این آب حیات از طرفی می رسد — یارب این نور صفت از چه مکانی آید

چه لطیفیست که جان رقص کنان میگردد — چه ضمیریست که جان با لب زبان می آید

چه عروسیست چه کابین که فلک زر آراست — ماه با صد طبق زر لعل فشان می آید

مژده بر هجر عاشقان بگوئید که دوست — کانکه از دست بشد دست زنان می آید

بس کنم زانچه رموز است بیانش نکنم — خود بیان را چه کنم جان عیانی می آید

ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند — ورنه آن محتشمانی که بز لاغر گیرند

ما از آن سوختگانیم که از گرمی سوز — آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند

ما امید آنکه فلک ساغر ایشان بشکست — چون نه بینند رخ خود طرب از سر گیرند

آن گزین جرعه کشند جمله جهانش نکشند — مگر او را بکلیم از بر ما بر گیرند

هر که او گرم شد آنجا نشود غره کسی — اگرش ملک جهان جمله برابر گیرند

ور فروشند مده باده که الوف ارزد — زر و روبانی ترا گر می احمر گیرند

بیکی دست می خالص ایمان نوشند — بر یکی دست دگر پرچم کافر گیرند

آب مائیم هر جا که بگردد چو جوی / عود مائیم هر سوی که مجمر گیرند
زیر این خیمه ازرق صنمی مه روئیست / که خود از نور رخ او همه زیور گیرند
خود ورای صراب و دل خالی باید / که دل خود بهلند و دل دیگر گیرند

عاشقان که با خبر میرند / پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند / لاجرم شیوه دگر میرند
چون که در عاشقی حشر کردند / نه چو این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته اند ملطف / دور از ایشان که چون بشر میرند
بدرود شاه جهان با استقبال / چونکه عشاق در سفر میرند
همه روشن شوند چون خورشید / چونکه در پای آن قمر میرند
عاشقانی که جان یک دگرند / جمله در عشق یکدگر میرند
همه را آب عشق بر جگر است / همه آیند و بر جگر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند / باقیان جمله کور و کر میرند

[illegible]

جای

وانکه بستهها بخفته اندر بهم … جمله بی حرف و بی خطا سپرند
وانکه اینجا علف پرست شدند … کاو بودند و همچو خر سپرند
وانکه امروز این نظر [illegible] بنده … شاد و خندان در آن نظر مرند
شاه شان در کنار خویش کشد … کی چنین خوار و مختصر سپرند
همه بستند همچو در شبهم … نه بر مادر و پدر رسبه‌ند

مرا لسان تو باید شکر چه سود کند … مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
مرا زکات تو باید خزینه را چکنم … مرا لسان تو باید کمر چه سود کند
چو چشم مست تو بود شراب را چه اثر … چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند
چو بوسهٔ تو نباشی مرا شکر چه کار … چو رفت سایهٔ سلطان حشر چکار کند
چو آفتاب تو بود ز آفتاب چه سود … چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند … چو مرغ را نبود دست پر چه سود کند
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولیک … دلم سحر تو خواهد سحر چه سود کند
چو روز محشر نباشد سلاح داشت چه سود … بصیرتم تو بخشی بصر چه سود کند

روزان که اعتدال [illegible]
[illegible] جنبند

جهان مثال درخت است برگ و میوه تو · چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند

گذر تو از سر تربت ز تشنه باشی دلا · ز تشنگی چو نباشد ثمر چه سود کند

خبر چو مخبر تو نیست زان خبر تو مست · چو مخبرست تو نباشی خبر چه سود کند

چو روح بس تو نباشی ز روح و راح چه سود · بصیرتم چو نباشی بصر چه سود کند

مرا وصال تو باید صبا چه سود کند · چو من ز بین تو گشتم سما چه سود کند

ایا بتان شکر لب چو روی تو نه دیدم · مرا جمال و کمال شما چه سود کند

دلم نماند و گذارید چون شکر داشت · جمال ماه رخ دلربا چه سود کند

فلک ثبت میان مرا الفضل گره · دلیل ساقی تشنه و شهر فنا چه سود کند

هزار حیله کنم در دعا و حیله عشق · چو بسته حلقه نباشد دعا چه سود کند

مرا لقا و فنا خود برای خلعت اوست · مرا چو او نبود این لقا چه سود کند

فلک نباله شد است از دعا و زاری عشق · چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند

سقا و آب برای حرارت جگر است · جگر چو خون شد و آب لقا چه سود کند

چو خون بها تو آید دل هوای عشق درست · هزار سایه ظل هما چه سود کند

درآنکه ملک سعادت نقاب دولت · نگاه کن که گشته شوم خون بها چه سود کند

تو مانی دها

تو نان و نان بدل و دیده خاک این ره تو / چو خاک باش تماشا نشد سلاجقه سو کند

ولد تو چند زنی لاف و رو وفاداری / برو بخیز تو وفای وفا چه سود کند

چو کبر را بگذاری صفات حق یابی / بدانی آنکه تو این کبر را چه سود کند

برو ز شهر خداوند شمس تبریزی / فقیر او شو و جان باکه تا چه سود کند

گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند / وین عالم بی اصل را چون ذره‌ها برهم زند

عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود / آدم نماند آدمی با خویش را برهم زند

دودی برآید از فلک نی چرخ ماند نی ملک / زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند

بشکافد آنگه آسمان نی کون ماند نی مکان / سوری درافتد در جهان وآن سور بر ماتم زند

که آب آتش را خورد که آتش آبی را خورد / که موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند

خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی / کم پرس از نامحرمان آنجا که محرم دم زند

مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری / مه را نماند مهتری شادی او بر غم زند

نی قوس ماند نی قزح نی باده ماند نی قدح / نی عیش ماند نی فرح نی چنگ و زیر و بم زند

نی درد ماند نی دوا نی خصم ماند نی گوا / نی نای ماند نی نوا تا نایی نالان دم زند

صح آدم

نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند — نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان دم زند

اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود — جان رقص لا و علی کند دل ربی الاعلی زند

حق آتشی افروخته تا هر چه باقی سوخته — آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند

خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم نی او — بر بوره او هم جهد بر عیسی مریم زند

یا شمس تبریزی بگو اسرار ما با کس مگو — با عاقلان این گفته شد فتنه در این عالم زند

هله توبه نباشی چو ترا یار براند — گرت امروز براند نه که فردات بخواند

در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا — که پس از صبر ترا او بسر صدر نشاند

و اگر او بر تو ببندد همه رهها و گذرها — ره پنهان بگشاید که کسی آن راه نداند

نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد — نهلد کشته خود را کشد آنگاه کشاند

چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر — تو ببین کین دم یزدان بکجاهات رساند

بمثل گفتم او را و اگر نه کرم او — نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند

همگی ملک سلیمان بیکی مور ببخشد — بدهد هر دو جهان را و دلی را برماند

دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش — بکه ماند بکه ماند بکه ماند بکه ماند

هله خاموش

بانگ چاوش که بشنیدند الحق سر برازید / همگنان را لحن بگشادند بخت ند

آن تنگی‌ها بشنیع نباتم می‌دهد / وانکه گفتستم حیاتم می‌دهد
وانکه در دریای خونم غرقه کرد / یونس وقتم نجاتم می‌دهد
در صفات او صفاتم نیست شد / هم صفا و هم صفاتم می‌دهد
رخت من برد و مرا درویش کرد / نک زیاقوتش زکاتم می‌دهد
رسب من برد و پیاده مانده‌ام / زرد رخ آن شاه ماتم می‌دهد
کوه طور از هیبت او پاره شد / منکه آگاهم ثباتم می‌دهد
ماه عید روز وصلش خورشتم / گوشت هجران براتم می‌دهد
چون برون از شش جهت شد گنج مخفی / وان جهت بی‌شش جهاتم می‌دهد

بی همگنان بسر نمی‌شود / داغ تو دارد این دلم بی‌تو بسر نمی‌شود
دیده عقل تو جز خبر چرخ نیست ز تو / جام طرب بدست تو بی‌تو بسر نمی‌شود
جان ز تو نوش می‌کند دل ز تو جوش می‌کند / جنگ وجود می‌کند بی‌تو بسر نمی‌شود

خرمن و خار من باغ من و بهار من | خواب من و قرار من بی تو بسر نمیشود

گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی | آن منی کجا روی بی تو بسر نمیشود

دل بنهم ور تو بری توبه کنم تو بشکنی | این همه خود تو میکنی بی تو بسر نمیشود

بی تو اگر بسر شدی زیر زمین ز بن شدی | باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمیشود

گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من | مونس و غمگسار من بی تو بسر نمیشود

هر چه بگوئی ای محمد بیش خدا از نیک و بد | هم تو بلطف خود شنو بی تو بسر نمیشود

بنشین

دلا نزد کسی که او از حال خبر دارد | بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد

درین بازار عطاران چه میگردی چو بیکاران | برو در حال کسی بنشین که در دوکان شکر دارد

ترازو گر نداری تو ترا زو ره زند هر کس | یکی قلبی بیارایی تو پنداری که زر دارد

ترا بر در نشاند او بطراری که می آیم | تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد

بهر دیگی که میجوشد میاور کاسه و منشین | که هر دیگی که میجوشد درون چیزی دگر دارد

نه هر نیری شکر دارد نه هر بحری گهر دارد | نه هر چشمی نظر دارد نه هر گلی شکر دارد

بیا ای بلبل دلستان از زیر آنانکه مستان | میان صحن هر خار اثر دارد و اثر دارد

چراغست این دل بیدار بزیر دامنش بردار | ازین باد و هوا بگذر هر آنجا شور و شر دارد

بجز تو از یاد دگر نشینم

چو تو از باد و بلند نشستی مقیم خیمه نشستی   حریف و همدمها یابی که آبی بر جگر دارد

چو آب بر جگر باشند درخت سبز را مانی   که میوه می دهد دایم درون دل ثمر دارد

ولد بر پای شمس الدین تبریزی به سر آ   که او از جمله مردان نظر دارد نظر دارد

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد   رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد

سر من مست جمالت دل من دام خیالت   گهر دیده نثار کف دریای تو دارد

ز تو هر هدیه که بردم به خیال تو سپردم   که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد

غلطم گرچه خیالت به خیالات نماند   همه خوبی و ملاحت ز عطاهای تو دارد

گل صد برگ فرو ریخت به پیش تو ز خجلت   که گمان برد که او هم رخ رعنای تو دارد

سر خود پیش فکنده چو گنهکار تو عرعر   که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد

جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان   همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد

دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا   اگر از شعله بسوزد نه که حلوای تو دارد

سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق مفضل   که خیالش به تو آید که تقاضای تو دارد

بکی   بگو بگوش کسانی که از نور چشم رسید   که باز نوبت آن شد که نوبهار رسید

هزار توبه و سوگند بشکنید آمدم | که نغمه‌های دلارام و طبل عشق زنید
بیار مطرب جامی از آن قنینه‌های | نوازش تن تن که جمله تو نه تنید
رسن که خرقه گرو کرد و می باده فروشی | کنون بگوی خرابات جمله لحن نمید
بصیم هیچو بلبلین شو بحلقهٔ عشاق | که غیر حلقهٔ عشاق جمله ممتحنید ه
بجان جمله مردان که هر جانی نیست | همه زنید معنی بدین زبان چه تنید

نوبت آدم گذشت نوبت جانان رسید | طبل قیامت زنند چرخ که دوران رسید
از پس دور قمر دولت ملکشاه در | دلق برون کن ز سر خلعت سلطان رسید
عشق چه خورشید حاکمت ظالم سر غور رسید | حالت لاحول نیست دیو سلیمان رسید
عاشق و از دست شد مست ابد و هست شد | بلبل جانی مست شد سوی گلستان رسید
پرده برانداخت حور جمله جهان شد چو نور | زیر و زبر گشت طور موسی عمران رسید
هرچه خیال نکوست عشق هیولای اوست | صورت او در شکست حق برده گریبان رسید
پست نشست چون غبار بر سر خاک سوار | چون که جدا گشت باز خاک به میدان رسید

گفت یکی خواجه سنائی بمرد | مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد

کاتبه محمود اودکی

کاه نبود او که به بادی پرد | دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان | کو دو جهان را بجوی می‌شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند | جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق | والله گویم که بجانان سپرد
صاف برآمیخته با دردمی | بر سر خم رفت و جدا شد ز درد
خانه خود باز رود هر یکی | اطلس کی باشد و همتای برد
خامش شو چون سخنت اطلک | نام تو از دفتر گفتن سترد

رندان سلامت می‌کنند جان را غلامت می‌کنند | مستی ز جامت می‌کنند مستان سلامت می‌کنند
در عشق گشتم فاش‌تر وز همگنان قلاش‌تر | وز دلبران خوش باش‌تر مستان سلامت می‌کنند
ای ابر خوش باران بیا ای ساقی یاران بیا | ای شاه طراران بیا مستان سلامت می‌کنند
شهر از تو زیر و زبر هم باخبر هم بی‌خبر | ای از تو دل صاحب نظر مستان سلامت می‌کنند
آن میر مه‌رو را بگو آن چشم جادو را بگو | آن یار همدم را بگو مستان سلامت می‌کنند
آن دام آدم را بگو آن شور سودا را بگو | آن رشک حور را بگو مستان سلامت می‌کنند

آن دام مجنون را بگو آن جان بیچون را بگو   آن فخر رضوان را بگو مستان سلامت می‌کنند
آن شمع تابان را بگو آن نور ایمان را بگو   آن دُرّ مکنون را بگو مستان سلامت می‌کنند

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد   گمان مبر که مرا میل این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ   بدام دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق   مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع   که گور پرده ارواح سالکان باشد
فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر   غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست   چرا بدانه انسانت این گمان باشد
دهان چو بستی ازین طرف بگشا   که های و هوی تو در جوی لامکان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود   لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند   که بتدبیر کلاه از سر مه بردارند
دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند   که فلک را بیکی عربده در چرخ آرند

بار الصورت

بازان صورت غیبند که جان نادر اوست | همچو چشم خوش او خیره کش و عیارند

صورتی اند ولی دشمن صورتها اند | در جهانند ولی از دو جهان بیزارند

همچو شیران مدرانند و لب می خندند | دشمن حیله گرند و بحقیقت یارند

شکرانند که در معده نگنجد ترشی | شاکرانند گران بار چه خوش خو دارند

مردمی کن تو و از خدمتشان گم تو | زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

صبر کن هیچ مگو گرچه دهان بر سخن است | زانکه این حرف و دوم قافیه هم اغیارند

صد اخترست لیک چو خورشید فرد هر | بستان خوشست لیک چو گلزار مرد هر

خورشید دیگرست که فرمان حاکم او | خورشید را برای مصالح سفر دهد

شکر بطوطیان ز پر و بال میزنند | هم سوی ما شکر ای بدل شان شکر دهد

ما را شکر نیست شکر ما گدای اوست | ما را شهنشهیت که ملک و ظفر دهد

شهنشهیت

همت بلند دار اگر شاه زادهٔ | قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد

هر کس تو جامها و در آب حیات شو | تا مهرهای خاک تو لعل و گهر دهد

خود بر کند دو دیده ما را بلطف خویش | گر ماه را ببوسد در حال سر دهد

در دیده گدای تو آید نگار خاک — حاشا ز دیده که خدالیش نظر دهد

محرم سر است شد انگشت بر لب می‌زند — پرده عشاق را از دل بر دلی می‌زند

رخت بربندید ای یاران که سلطان دو کون — ایستاده بر لوای عرش سنجق می‌زند

انبیا و اولیا حیران شده در حضرتش — جبرئیل اندر رفوف آسمان سه مطلق می‌زند

عیسی و موسی چه باشند چاوشان درگهت — یحیی و داود و یوسف کوس مطلق می‌زند

احمد حق گوید که واشوقا لقا اخوانا — در درجهای صد قا او صدیق صدق می‌زند

جان ابراهیم مجنون گشته اندر شوق او — تیغ را بر حلق اسماعیل از حق می‌زند

لیلی و مجنون ز فاقه آه حسرت می‌خورند — خسرو و شیرین لعبت جام رونق می‌زند

رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او — او چو حیدر گردن شام و ازبکی می‌زند

شمس تبریزی ستاده همت درویشکان — تیر زهر آلود را بر جان احمق می‌زند

هر مریدی در دل سیه ملعون از در دور اید — کو ستاده چون سگان از در دور بی می‌زند

آن سنبر قبای که چو مه بار برآمد — امسال در این خرقه زنگار برآمد

الا از

۹۷

آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی | آنست که امسال عرب وار برآمد

آن باده همانست اگر شیشه بدل شد | بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد

آن شمع بصورت مثل شعله شد | وآن شعله ز نی روزن اسرار برآمد

این نیست تناسخ سخن وحدت محض است | کز جوشش آن قلزم زخار برآمد

یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست | کادم ز پی کهگل فخار برآمد

رومی پنهان گشت چو دوران حبشی دید | امروز درین لشکر جرار برآمد

گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد | از برج دگر آن مه انوار برآمد

گفتار رها کن بنگر آینه غیب | کین شبهت اشکال ز گفتار برآمد

ز خاک من اگر گندم برآید | ازو گر نان پزی مستی برآید

خمیر و نانبا دیوانه گردد | تنورش بیت مستانه سراید

میا بی دف بگور من برادر | که در بزم خدا غمگین نشاید

زنخ بربسته و در گور خفته | دهان افیون و نقل یار خاید

بدری زان کفن بر سینه بندی | خراباتی ز جانت در گشاید

ز هر سو بانگ چنگ چنگ مستان — ز هر کار بلا هر کار زاید
مرا چون از می عشق افریدند — همان عشقم اگر مرگم بیاید
منم مستی و اصل من می عشق — بگو از می بجز مستی چه آید
بسیج روح شمس الدین تبریز — بیر در روح من یکدم نیاید

نه فلک مر عاشقان را بنده باد — دولت این عاشقان پاینده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد — آفتاب عاشقان تابنده باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد — طوطی جان هم شکر خاینده باد
تا ابد پستان جان پرشیر باد — مادر دولت طرب زاینده باد
تا قیامت ساقی باقی عشق — جام بر کف سوی ما آینده باد
چشم خود بگشا و چشم باهمی — عاشقان را چشم بگشاینده باد
شمس تبریزی خرامان در چمن — کاین چنین دولت ترا پاینده باد

بیا زرگان صفا خرمی صفا مدهید — وگر دهید بدستان جدا جدا مدهید
در این چمن قدح انگبین حرام بود — بعاشقان خدا جز می خدا مدهید

بر مهمان

همه هکان ز بهر آفتاب جامه کنند — بر بیکسان ره عشق را جا مدهید

بهوای وصلت اگر عاشقی ولی گرفت — مرا قرار نباشد قسمه ار مدهید

شراب جان و معشوقست و بی عاشق — بهانه را نپذیرید و بها بها مدهید

چو هیچ بادهای بگردستان ندهید — بجای آن نشان جز ار وعده جا مدهید

ببین چو ماه و مقر آفاق شمس تبریزی — لقای مرد جهان را بدان لقا مدهید

رجب بیرون شد و شعبان در آمد — برون شد جان زمین جانان در آمد

دم جهل و دم غفلت برون شد — دم عشق و دم عفو آن درآمد

برو بیرون گل از شرین وریحان — جوان را ابر کرم باران در آمد

دهان جمله عالمگشایان بخندد — بدین قند که در دندان درآمد

چو خورشید آدمی در لفظ پوشید — چو آن مهروی در افشان درآمد

زبان در بست و گوای حال عشق — که آن سرفتنه با گویان درآمد

اگر دی رفت باقی ماند امروز — وگر عمر شد عثمان در آمد

همه عمر گذشته باز آید — چو این اقبال جاویدان درآمد

چو در کشتی نوحی مست خفته — چه غم از های آن طوفان درآمد ۵

شهرت شد ز گردون خاک تبریز | که شمس الدین در آن میدان درآید

بدزدیدی ز مارستان تو یکی چنین | اگر بودی چو تو عیار دیگر
چو خورشید جهانت رخ نمود | ز هر ذره شنو اقرار دیگر
بیک خانه درون بیمار عاشق | منم بیمار و دل بیمار دیگر
زهی دریا که اکنون غار گوهر | ز هر ذره شنو ایثار دیگر
خدایا هر دو را بیمار گردان | ولیکن ماندن آن بیمار دیگر
چه داند جان منکر این سخن را | که او را نیست آن اقرار دیگر
چو من گفتم تمامی خود تمام است | تمامی گفت فی خروار دیگر
ورم این خر و خروار بنگر | گشاده چشم عیسی وار دیگر

ای صبا برگو ز حال و خط شمس الدین بیار | عنبر و مشک و تتار از چین و قسطنطین بیار
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو | ور پیامی از دل پر کین او داری بیار
هر چه باشد یاد ای پای شمس الدین بگو | نام شمس الدین بگو تا جان کنم مردی نثار
خلعت خیر اللباس از عشق او دارد دلم | حسن شمس الدین نثار عشق شمس الدین شعار

[illegible]

تشنه‌ایم شمس دین سرخوش شده‌ایم گو می مباش — ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می میار

باد باغ از بوی شمس الدین معطر گشته‌ایم — فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تتار

شمس دین بر دل مقیم و شمس دین بر جان کریم — شمس دین دُرّ یتیم و شمس دین نقد عیار

من نه تنها می‌سرایم شمس دین شمس دین — می‌سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار

حسن حوران شمس دین و باغ رضوان شمس دین — عین انسان شمس دین شمس دین نقد عیار

ما نه پنهان عشق شمس الدین [illegible] ورزیده‌ایم — بعد ازین ماییم و شمس الدین عشق آشکار

روز روشن شمس دین و ماه تابان شمس دین — گوهر کان شمس دین و شمس دین لیل و نهار

شمس دین جام جهت و شمس دین بحر عظیم — شمس دین عیسی وقت و شمس دین [illegible]

شمس دین خوشتر ز جان و شمس دین شکر فشان — شمس دین سرو روان شمس دین باغ و بهار

شمس دین روح روان و شمس دین در دل نهان — شمس دین آرام جان و شمس دین محبوب یار

شمس دین خلد برین شمس دین ناز و نعیم — شمس دین آب الحیات و شمس دین شاخ شجار

شمس دین [illegible] عدل و شمس دین [illegible] — شمس دین [illegible] و لکن ز آن شمس دین هم نور بار

شمس دین لعل شراب و شمس دین چنگ و رباب — شمس دین شمع و گلاب شمس دین [illegible]

نی خماری کز در آمد در دلت اندوه و غم / آن خمار شمس دین هیچ کژ وی فزاید افتخار

شمس دین جنس ملک هم شمس دین سعد فلک / شمس دین لوح و قلم هم شمس دین معشوق و یار

شمس دین و شمس انوار و شمس دین جانی گذار / شمس دین شمع فراز و شمس دین هم کار و بار

بیا ساقی بادت فدا سر و دستار / ز هر گلگونه ده در دست جام جانان آر

درای مست و خرامان ساغر اندر دست / روا بود چو تو ساقی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم ز آرزو شد مست / ز خویشتن بدر آمد چه جای جبه و دستار

بیار جام صبوحی که همراه نواست / که مونس دل خسته است و محرم اسرار

ز آن شراب که گر جرعه ازو بچکد / ز خاک تیره بروید همان زمان گلزار

زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی / که جانها و روانها نثار باد نثار

بیا که در دل ما رازهای پنهانست / شراب لعل بگردان و پرده بردار

مرا چو مست کنی وانگهی تماشا کن / که شیرگیر چگونه است در میان شکار

تبارک از آن دم که پر شود مجلس / ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار

ز ارست چو پروانه جانب آتش / نهاده جان بطبق بر زمین بگیر و بیار

ز مطربان خوش آواز و نعره مستان / شراب و ورک ... گم کند رفتار

بمی باقی:

ببین بحال جوانان کهف کان خوردند — خراب سیصد و نه سال مست اندر غار

چه باده بود که موسی لب جوان در ریخت — که دست و پای بداد او بمست و بیخودوار

زنان مصر چه دیدند در رخ یوسف — که تیر چه نشتر چه بریدند ساعد چو نگار

چه ریخت ساقی القدس بر سر خمس پیسا — که وا نخورد و نه ترسید ز آتش کفار

هزار بار بکشتند و نیست بسر رفت — که مستم و خمرم نیست از یکی ز هزار

صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند — خراب و مست بدند از محمد مختار

عرض محمد و ساقی چه لطف و جامی بود — پر از شراب خدا بود احمد مختار

کدام شربت نوشیده بوده ادهم — که مست گشت و شد از ملک بلخ خود بیزار

چه نشئه بود که آواز داد سبحانی — بکفت زیر اناالحق برفت بر سر دار

ز بوی آله شد آب روشن و صافی — چو مست سجده کنان میرود بسوی نگار

ز عشق آن می خاک گشته رنگ آمیز — ز تف آن می آتش فروخت بر رخسار

وگر نه باد چرا گشت همدم عطار — حیات سبزه و گلزار از ذوق لطف

چه ذوق دارد و این چار اصل آمیزی — نبات و معدن و حیوان نتیجه این چار

چه پیشانه می دارد این شب زنگی | که خلق را بیکی حبه عه می برد از کار

ز لطف صنعت صانع کدام را گویم | که بحر قدرت او را پدید نیست کنار

شراب نور تو نوشیم و جام عشق تو گیریم (همه گشتیم) | چنانچه اشتر مست در میان قطار

نه مستی که ترا آرزوی عقل کند | چه مستی که کند روح و عقل را بیدار

هر آنچه باشد غیر خدا شکوفه بود | از آنکه غیر خدا نیست جز صداع و خمار

کجا شراب طهور و کجا می انگور | طهور آنجا نیست و آن دگر مردار

دمی چو جرعه ز ساقی چه لرزه کندت | تاب سرخ سپیده روی گردد اسفار

دست خم شراب خدا سرش بگشای | سرش بگل بگرفتست طبع بدکردار

چو ماند کی سر خم راز گل کسی خالی | برآید از سر خم بوی صد هزار اسرار

اگر درآیم و کار تار او فرو شمرم | شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو ... عاجزیم ز احصی فرو آیم | چه نیست توقف زود دانست حاجم راه دار

ور از مجلس عشاق شمس تبریزی | که آفتاب از آن شمس می برد انوار

وله

مرا با ناز چنین ای یار مگذار | ز من مگذر مرا ای یار مگذار

الهادار

بنهارت درآمد جان جاگر | مرا در بحر سیر نهار بگذار
طبیبی ملکه تو عیسی دمشقی | مرو ما را چنین بیمار بگذار
مرا گفتی که ما را یار غاری | چنین تنها مرا در غار بگذار
تراندک نماید هجر یکشب | زمن اندک زتو بسیار بگذار
نماید اندکی آتش به بیشه | که سوزد آتشی خرمن خوار بگذار
دهم یک بیت لیکن بار دیگر | زمن بشنو مرا این بار بگذار

هست کسی صافی دریا لطف | تا بکند جانب ما لذ لطف
یا بچهد در کمر کوه قاف | تا بزند بر سر عنقا لطف
تا که نظر ست نمود آفتاب | تا نشود بی سر و بی پا لطف
هست کسی پاک ازین آب و گل | تا بکند جانب دریا لطف
هست کسی زلند دار از نور عشق | تا دهد آتش جمله برانی لطف
آب هم از آب مصفا نمود | هم ز لطف یابد و بنیاد لطف

جمله لطف تو که درگاه حق   راه یابد مگر الا لطف ما

برآمدیم دگر بار چون نسیم بهار   برآمدیم چو خورشید با صد استظهار

چو آفتاب بتموزیم رغم فصل عجوز   فکنده غلغل شادی میانه گلزار

هزار فاخته جویان ما که کوکوکو   هزار بلبل و طوطی صبوری ما طیار

بماهیان خبر ما رسید در دریا   هزار جوش برآمد ز موج دریا بار

بذات پاک خدا ایکه گوش و هوش دار   که یک سخن نگذاریم در جهان هشیار

بمصطفی و بهر چار یار و فضل او   که هیچ نوبت ما میزنند در اسرار

که آمدیم ز مصر و دو صد قطار آسته   تو هیچ کار نکنی جز که تنگ مقدار

نبات مصر چه حاجت که هیچ گه (استنهی)   نتیجه شهد برآرد ز لفظ شکربار

مطرب عاشقان نحیفان ما   در زبان آتشی بلوسن و گفتار

مصلحت نیست تختی را خستی   پرده از روی مصلحت بردار

تا نگریست طفل گهواره   کی دهد شیر مادر غمخوار

مالک الملک

هرچه غیر خیال معشوقست   خار خشکست اگر بود گلزار

مطربا چون رسی بشرح دلم   پای در خون نهاده هشدار

پای آهسته نه که تا بینند   جگر خون دل بهر دیوار

مطربا زخمهای دل میزن   تا بمانند خویشتن خوش دار

مطربا نام بر ز معشوقی   گر دل ما ببرد صبر و قرار

من چگویم کجا بماند دلی   که دل کوه برد و رفت از کار

نام او گوی و نام ما کم کن   تا لقب گردیت نکوگفتار

چون ز رفتار او سخن گویم   دل کجا ببرد و درها زنهار

شمس تبریز عیسی عهدی   نیست در عهد تو چو من بیمار

نرم نرمک سوی رخسارش نگر   چشم بگشا چشم خمارش نگر

چون بخندد آن عقیق قیمتی   صد هزاران دل گرفتارش نگر

سر برآر از مستی و هشیار شو   کار و بار بخت بیدارش نگر

اندر آ در باغ بی پایان دل   میوه شیرین بسیارش نگر

شاخهای سبز رقصانش ببین / لطف آن گلهای بی‌خارش نگر

چند بینی صورت و نقش جهان / بازگرد و سوی اسرارش نگر

حرص و سیری ضعف عشقست و بس / گر ندیدی عشق را کارش نگر

حرص بین در طبع حیوان نبات / بعد از آن سیری و ایثارش نگر

با چنین دشوار بازاری که اوست / بی زر و با زر خریدارش نگر

از لب یار شکر را چه خبر / وز رخش شمس و قمر را چه خبر

با دو چشمش دو بهاری چه زند / وز قد دلکشش سرو شجر را چه خبر

گر جهان زیر و زبر گشت ازو / عاشق زیر و زبر را چه خبر

چون که جان محرم اسرار تو نیست / از رهش اصل خبر را چه خبر

گرچه هر کس نگرانست بباغ / از چمن نرگس تر را چه خبر

گفته هر قوم هم از هستی خویش / که ز ما قوم دگر را چه خبر

گفت خرمی و دل تو خرست / از دل خسته جگر را چه خبر

[illegible]

با ملک تاج و کمر گر بهم اند — از ملک تاج و کمر را چه خبر

کم کن این ناله که کس واقف نیست — راه عشاق سحر را چه خبر

هر کس بجنس خویش در آمیخت ای نگار — هر کس ملایق گهر خود گرفت یار

او را که داغ نیست نیارد کسی چنین بد — انگو شکار تست کسی چون کند شکار

ما را چو روی لطف تو بی خویشتن کند — ما را ز روی لطف تو بی خویشتن مدار

چون جنس یکدگر نگرفتند نیک و بد — هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار

با جنس غیر اگر بنشیند بود نفاق — مانند آب و روغن و مانند قیر و قار

تا چون بجنس خویش رود از خلاف جنس — زین سوی تشنه تر شده با تشنه دان قرار

وانکو برش نشسته به پیش تو بیچو اهر — خندان دست پیش دگر کس چو نوبهار

گوئی که نیست از همه غنیم مجرد رایع — وز جام خمر روح مرا نیست جز خمار

ز ره پای بوس یاد نیاید که تو — خوش میروی ز دست یکی دیده تو بار

صد جام در کشی ز کف ساقی الهی — خود را ترش کنی بر ولای جام تحیه جوز

با جنس همچو سوسن و با غیر جنس لال — با جنس خویش چمن گل و با غیر جنس خار

جنس

چون شاخ یک درخت شدی زان دگر ببر — جایی وصل ابر شده دست ازان مدار

گر حسن شمس مفخر تبریز گشت جان — احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار

شده است نور محمد هزار شاخ هزار — گرفته هر دو جهان از کنار تا بکنار

اگر حجاب دل مرد محمد از یک شاخ — هزار راهب و قسیس بگسلد زنار

ترا سعادت بادا که من ز دست شدم — ز دست رفتن این بار نیست چون هر بار

بدید یار مرا گفت کین جهان خراب است — بگفتمش که ولیکن نه چون تویی رهبار

جواب داد تو باری چه می‌زنی تشنیع — که پایت خار ندیدست و هم سرت خار

چو میزبان تو ام ترش منه و تسخر — که هر کسی خورد آبای خود در خوان کار

بسوز نیکه دها تراید و خست در رضای — بیا بدوزد دهانم ز سیرم از گفتار

ولی تو حیله دهی ام کدام راه روی — نهم چو سوزن کور الف یکی سوی بار

خیال است شمس تبریزی مختار — شکافت خربزه زین دم چه جای خیر و خیار

ندارد سید بجا بنهاز خسرو مضر — نظر بحلقه مردان چه میکنی از دور

[illegible] ۱۲۰۱

چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق — نه روح عاشق روز است و چشم عاشق نور

درون چاه نه خورشید روز روشن شد — ز نور خارکشش هر زفت نیز دیده کور

بخسپ بر خود و آخر که جایگاه شدست — ازان که خفته چو خفاش خواب شد مهجور

مگو که خفته نیم ما که هم بحکم خدا — نظر بصنع عجایب از جهان منظور

روان خفته اگر واندی که در حالت — ازانچه دیدی وفی خوش شدی وفی مهجور

بدید خود را بر تخت و ملک از چپ و راست — هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور

چنان نشست بران تخت او که بیدار است — در امر و نهی خداوند بد سپیس و قهور

میان غلغله دار و گیر و بردار برد — میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور

بجست پهلوی خود فی خزینه دیدنه ملک — ولی خزینه تمام سر دلود و نفور

بخوان ز آخر یاسین که صیحه فاذا — تو هم بیا بکنی حاضر شوی ز خواب غرور

چه خفته ایم و لیکن ز خفته تا خفته — هزار مرتبه فرق است ظاهر و مستور

شهی که خفت و ز شاهی خود بود غافل — کسی که خفت ز ادبار خود بود معذور

چو هر دو بار ازین خواب باز می آیند — تعجب آید شاه و تعجب آن مقهور

لب بست قصه تمام است و گفت آنکه فنی   هین بدانش دل الله کوثی زیور

آمد بهار خرم و آمد رسول یار   مستیم و عاشقیم و خماریم و بیقرار

ای چشم و ای چراغ روان سوی باغ شو   مگذار شاهدان چمن را در انتظار

گل از پی قدوم تو در گلشن آمده است   خار از پی لقای تو گشته است گلعذار

ای سرو گوش دار که سوسن به شرح تو   سر تا به سر زبان شد و بر طرف جویبار

غنچه گره گره شد لطف تو را گشاده ای   از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار

نخچیر که گمشده بود کنون بیافت ز نرگسی   رز را که خاک داشت کنون کرد آشکار

شاخی که میوه داشت همی بالد از نشاط   شاخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار

آخر چنین نبود درختان روح بیز   بید ار نبود درخت ملک شاخ بختیار

تنگ کشید شاخ بهار و لباس برگ   اسپر گرفت یاسمن و سبزه ذوالفقار

بکش بکش که چه خوش میکشی بیا ربیار   هزار تیمار ره عشق را قطار

کنار باز گشاده است عشق از سینه   رسید دلشدگان را که کنار کنار

از آن ولی

ز دست خویش از آن ساغری که میدانی — اگرچه نیک خرابم وگر بیار بیار
ز کارهاست عجایب برون هر عاشق — حلاوتیست در آن روی چون نگار نگار
ایا کسیکه درافتاده بچنگ کاستی — ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار
تو خون بدی ز عشقش چو شیر خوش شده‌ای — چو شیر خون نشود این طمع گذار گذار
در انگبین خداوند شمس دین آویز — که نیست باده تبریز را خمار خمار ۹

چون سرکشی نیست فتنه مکن دل بهم — چون که ببردی دلی پرده او را مدر
چشم تو چون ره زند ره زده را رهنما — زلف تو چون سرکشد عشوه بند و فجر
عشق بود دلستان پرورش دوستان — سبز و شکفته کند باغ دلت چون شجر
وجهک وجه القمر قلبک قلب الحجر — روحک روح البقا خدک نور البصر
دشمن ما در هنر شد متبل کرم خو — چند به بیمانش نیست فزون کم شمر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات — غیرک یا ذا العلی فی نظری کالمدر
هر که بجز عاشقست در نرسی الالحاجات — ادنی حلوات کلا فی سر که کیسه
هجرک روحی فداک زلزلتی فی هواک — کل کریم سواک فهو خداع غدر

عشق حرفش تازه رو طالب او تازه تر — مشکل جهان کهنه و عاشق او کهنه تر

ای خیالت در دل من هر سحر — می خرامد همچو مه یکباره نور

نقش خوبت در میان جان ما — آتشی شور افکند اکنون چه شور

یاد داری ای که آمد تو دوش مست — ماه بودی یا پری یا جان حور

وان سخنها که گفتی چون شکر — وان اشارتها که میکردی ز دور

دست بر لب می زدی یعنی که هی — چشم بد را از جمالت دار دور

دست بر دل می زدی یعنی که تو — از برای این دل من پر شور را

ای تو پاک از نقصان و از زوال تو — هر زمانی نو سخنی اندر صدور

آتش افروزی و گویی صبر کن — من نتانم صبر کردن در تنور

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر — آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر

هر که بجز عاشقست ماهی بی آب دان — مرده و پژمرده است گرچه بود او وزیر

هر که بود صید عشق کی بود او صید مرگ — چون نبشتم به بود کی رسدش زخم تیر

سر ز خلد تافته هیچ رهی یافته — جانب ره باز کرد یاده مروجی خبر

[illegible]

تنگ شکرخوار باش ور نگری تا مرگ باش | عاشق آن میر شو ور نشوی روبه
جمله جانهای پاک گشته اسیران خاک | عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر
گر چه بر نیل تو هیچ کسی نان نریخت | در این زنبیل جهان هم بطلب ای فقیر
چست شو و فرد باش چون ز دهر صدقات | خاک سیه گشت زر در سینه گنج شیر
مفخر تبریزیان شمس حق و دین شناس | تا بر هر پای دل ز آب و گل همچو تیر

تماشی

میر خرابات تویی ای نگار | در تو خرابات حزین بیقرار
جمله خرابات خراب تو اند | جمله اسیر از زنت اشکار
خمر کهن بر سر مستان بریز | آتش نور در دل مستان بکار
ساغر ما زیجه مارا ببر | ساغر مردانه ساقی بیار
آتش می بر سر پرهیز ریز | وای بر آن زاهد پرهیزکار
حق چو شراب ازلی در دهد | مرد خورد باده حق مرد وار
پرورش جان تو تنها هم بود | از می و از ساغر پر در نگار

وله

صنما این چه خیانت و فزودست دقیقه | تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر

که را کاه کند در نظر مرد تعب ... کاه را کوه کند زانکه علی الله یسیر

خنک آن چشم که گوهر ز خسی نشناسد ... خنک آن قافله کو بکشش دوست نفیر

نیست راحت کمانا برده از ظل جسیم ... جسمت از خاک در شاه بود حرز منیر

حاکمی هرچه تو نام نهی خشنودم ... جان پاک تو که جان از تو شکور است و شکیر

ماه را گر تو حبشی نام کنی سجده کند ... سرو را چهره جوانی نکند هیچ تغییر

ایکه لطال تو بهتر ز همه مستعلان ... جز تو جمله همه لاتست از آنهم تعبیر

ایکه دشنام تو بهتر ز ثناهای جهان ... زگی با نکس سگان و زگی شیر زبیر

تاج زرین مده و سیلی این یار بخر ... ور کسی بشنود این را ز امانت بپذیر

بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست ... بوسها باید در دست زنگاری خمیر

مرد دنیا عدمی راحتی را امید ارند ... عمر در کار عدم می کند امید و تقصیر

گفت مردی بطبیبی گله از درد شکم ... گفت او را تو چه خوردی که از آن رستی خیر

گفت سنغر روان کحل عزیزی همی ار ... گفت درد شکم و کحل چه ای تشخیص بر

بیشتر رنج برآید همه از فعل گاوست ... گفت من سوخته نان خورده ام و نشت نظر

گفت تا چشم مرا سوخته را نشناسد ... تا نشوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریر

هله ای شاه

هله آن شاه دل‌ها تو بگو شرح غزل — من اگر شرح کنم شهر برنجد دل میر

سست مکن زه که من تیر توام چار پر — روی مگردان که من یک دله‌ام بی دو سپر

از تو زدن تیغ و تیر وز دل و جان صد سپر — یک سخنم چون رضای اکرم نی مکر

گر بکشی ذوالفقار تا بشوم و پاید ار — نی بگریزم چو باد نی بپرم چون شرر

جان لب بازم به تیغ هیچ نگویم دریغ — از جهت زخم تیغ ساخته‌ام جان سپر

تیغ زن ای آفتاب گردن شب را بتاب — ظلمت شبها ز چیست گره خاک و مدر

معدن صبر است تن معدن تنگ است دل — معدن خنده است ریشش معدن حب جگر

بر سر من چون کلاه بس زنشها گحگاه — در بر خود چون قبا تنگ بگیرم ببر

گفت که خود عشق را صورت و دستش کجا — نیست هر وقت و یا عشق بود در صور

نی پدر و مادرست یکدمه عشق با خبر — چونکه یگانه شدند چون تو لب کرده سر

عشق که بر دارمست اوست ترا د ساخت — پسر و دستش مبین شکل دگر کن نظر

رنگ همه رویها آب همه جویها — مغز شکر زر دان شمس حق ای دیده ور

وله

صد روز اندر آمد هله ای ابت چو نکو — که بوسه است شهانه کنار و چنبر دیگر

بنشین نظاره میکن ز جورش کناره مگیر — دو نهر از خنک لب آبی ز کنار جوی کوثر

اگر آتش است روزه تو زلال آبی کوتره — پری ز ماغت آلا چو سراب هیچ آذر

زخ عاشقان معصفر زخ جان عقل احمر — شکر برون شیشه شکر در دماغ

همه مست و خوش شکفته ز رمضان زیاد رفته — بتماق ساقی خود زدیم حلقه بر در

چو بدید مست ما را اگر بد دست خود را — سر خود خیلی خیلی کرد و بتافت روز محشر

زمانه نگفت مستی خوش و موج می آر مستی — که که گوید این که روزه شکند قند شکر

شکر از میان عیسی که تو حیات موسی — که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر

تو اگر خراب و مستی من آنکه از مستی — و گر از خمار یاری سخنی شنو مخمر

چه خوش و خوشی نهالی بکدام روز رنگی — بکدام دست کردت قلم قضا مصور

تن تو حجاب غرت پس از هزار جنت — شکر آن و ماه رویان همه تو مظهر

هله مطرب شکر لب به زبان صد اگر — که رسید و باز آمد [illegible] مظفر

ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شب است قدری — نه چه قدر عامیانه که شبی بود مقدر

تو بگو سخنی جانی قصصات آسمانی — که کلام تست باقی و حدیث من مکرر

ولـه

یغما یک ترکستان برسند و برد شکر — در قلعه هیچ نی بگریز [illegible] تر

ناگاه از

تا کی ز شب زنگی بر نقل بود تنگی — هین قیصر روم آمد زد بر سر او خنجر

کاو سیه شب را قربان سحر کردند — موذن می این گوید الله هو اکبر

آورد سحر بیرون از زیر لگن شمعی — کز جلب نور او بر چرخ نماند اختر

خورشید گر از اول بیمار ضعیف باشد — هم از دل خود گفته در شهر نغزی خوشتر

ای چشم که بر دوری در سایه برو بنشین — زنهار در این حالت در چهره او منگر

ای والحظه روشن دل کو دوره بنور الله — لبی نور که افشاند او از سر منبر ه

تا تابش نهی نوری چاره کرم نور — کوری که بپوشاند زان کس که نهاد سر

پیراهن یوسف او در زیر بغل والله — آید سوی یعقوبان بر نور کند منظر ه

شمس الحق تبریزی در آینه روحت

گر غیر خدا بینم باشم تبر از کافر ه

راز را اندر میان نه وامگیر — بنده را هر لحظه از بالا مگیر

تو نکو دانی که هر چیز از کجاست — گر خطا با رفت آن از ما مگیر

روستائی گر منم آن تو ام — روستائی خویش را استا مگیر

چون مرا در عشق استا کرده — خود مرا مات گو گیر استا بگیر

تو مرا از ذوق می کن سیر ما کلوا | تا نمانم گرسنه اینجا مکیر
سر ی خورشید آتش که خاشاک توام | تو مرا امروز ما فوق الفلک گیر
از الست آمد صلاح الدین تمام | تو مرا اخر لالی در یابگیر

چون نه بینم در جمالت صد جهان حیران دیده گر | چون احد بیت تو نباشد بر لب شیرین نشنیده گر
ایکه در خوابت ندیده آدم و در بهشتش | از که پرسم وصف حسنت لا ابالی پرسیده گر
چون نباشم در وصالت ای زلیخا ما تمنای | در بهشت عدن و جنت ما ابد با شکر شنیده گر
چون نه بینم حسن و مار شکر نیست هر روی | بر سر شاهان معنی خود مرا با زنده گر
خضر بی من گر نه بیند روی تو ای وای من | آری بیند ز آب حیوان هر دم بر تشنه گر
ای عزیز مصر جانم تا نه بیند روی تو | هر دو در روی یوسفانت شکری بی جگره گر
ای خورشید ه زردم سنگ دامن دیده ام | جمله گشت از سنگ و آهن تو چی بخروشیده گر
یکشب این دیوانه را بهای آن زنجیر کن | در بیزد و لالندر زلف تر از دیده گر
در جهان در عشق تو بد گوی کس نشد تا که نیست | صد دریغ واقعه را از صادقی یا فیده گر
تا ز واقف از دو عالم چون منم مظلوم تر | گر بنالد ظالم الا مظلوم تو نالیده گر

جمیل الله

چون بلادم شمس تبریز ار نگاهی کن تو — بر سر شیران عالم مرد الدفینه گیر

ولـه

گفت بهم چون بانگ از زر و گنج گهر — آه ندارم گهر گفت نداری بخبه

وز همه هم دام کن ور نبود دام کن — خانه غلط کفه عای بی سیم و زر

آمده در تجارتیه پر زر بار — ور زبر و برگ ناز غصه و زحمت ببر

راه زنانیم ما جامه کنانیم ما — گر تو زنانی ولا کاسه برن کوزه بجر

وام همه ما دریم مال همه ما خوردیم — وز همه ما خوشتریم گوری هر کور و کر

جامه خران دیگرند جامه دران دیگراند — جامه دران هر کنند سلبت هر جامه در

سلبت و خوف تن کوی جان بر کند — تا همه تن جان شود بر سر موجا نوز

درره عشاق او روی معصوم شناسی — گوهر عشق اشک شد اطلسی خون جگر

قیمت اشک چو زر جیب بگو انگه یار — قیمت رنگ چو زر جیب بگو آن نظر

بنده آن ساقیم تا ابد باقیم — عالم تا بر قرار عالمیان بر گذر

هر که برابر و بهتر جان ملک شیر د — عاشقی از کس برابر عشق برابر

گر تو ازین رو نه هیچ تفاش نشنی — ور تو تفاخر تنی بیشی در اچو سیهر